قد چو سرو ناز پروردست و کاکل مشک تر / چهره چون خورشید تابان است چون اختر حسن

زلف کاکل چشم ابرو چهره عارض خال و خط / هر یکی جای خوشی دارد ولیکن هر حسن

هر زمان در کشتنم از سرگرانیهای ناز / هر زمان دارد دم تیغ تو از جوهر حسن

شعله آتش که من سر بر نمیدارد ز شرم / هر زمان در پیش اشکم می‌نهد گوهر حسن

جبهه شایسته پیدا کند گر آفتاب / سجده خاک درش را هست لایق هر حسن

در جواب صایب صاحب سخن فیاض من

مسکیند زرم بیش خود در خاک یا مخزن حسن

گرت هواست بهر نیک و بد بسر بردن / دلی چو آینه باید بدست آوردن

بهرزه جان چه کند کوهکن نمیداند / که روزی دگران را نمیتوان خوردن

بجای نقد فنی اگر ابروت اشاره کند / توان ز دست اجل جان بدر بردن

ستم بحال دشمنان ستم باشد / دلی که دوست نداری چه باید آزردن

با آب زندگی خضر کس نبرد ارزد / بحسرت لب لعل تو ناتوان مردن

چرا غم معجزه نوح کار اگر افتد / که دامن تره میتوانم افشردن

مکلبستم که نظر کرده خزان بلاست / ز گل همیشه بهار است ذوق پژمردن

خیال طره آن گل بخت موج بر هم / که در هوای چمن غوطه میتوان خوردن

چه میخوری غم دلگیری از فلک فیاض

چو آب آینه شو دل نهاد [illegible]

بی تو یکدم از جام طرب کم میتوان کردن ‌ ‌ ‌ ولی چندانکه خواهی مستی از غم میتوان کردن

ولی تا محرم درد است مرهم خصم ناسور ‌ ‌ ‌ علاج [illegible] با چراغ محرم میتوان کردن

لطف ظاهری چشم پنهانی کم میگردد ‌ ‌ ‌ هلاهل را خلل اجزای مرهم میتوان کردن

به بیداری تجمل کردم خون دیده‌ها را ‌ ‌ ‌ به بازی قتل عام هر دو عالم میتوان کردن

همین ملبس نما قبا سرخ روی بهار مردم ‌ ‌ ‌ که از خونم حنای عشرتی نم میتوان کردن

چنان کرد که در سست از دل آتش غم ‌ ‌ ‌ که از خاکسترم آئینهٔ جم میتوان کردن

مدد بخشد اگر عشق آفتاب قطرهٔ شبنم را ‌ ‌ ‌ چو ما در چهره‌بان طفل شبنم میتوان کردن

فلک گر لخت دل را هم بما بسپارد ‌ ‌ ‌ به سیمای ندارد پاره کم میتوان کردن

گهی تا چند دام این یک مگس بر دور کمان بندید ‌ ‌ ‌ گهی از چشم مردم خونفشان رم میتوان کردن

بهل بر دارت باری اگر گردون بر آستانه ‌ ‌ ‌ طواف حرمت فرزند آدم میتوان کردن

بدست دمی افتد اگر یار زیبک ای دلبری فیاض

تلافی‌های عمر از صحبت همدم میتوان کردن

سر فدای جانان به کام افتخار است • تن بخاک یکسانست ای موج آسمان [illegible]

فتح? [illegible]

قد چو سرو دلربا نیست چهره چون گلشن نیست × لب نه سرا مستی نیست ما به بهار این

رخ چو ماه تابان نیست خط چو موج ریحان نیست × لب چه انگبین نیست طرفه نوبهار این

خط لعل مینو نیست سبزه بناگوش نیست   چشمه بسینه تو نیست خضر آشکار این

آن دو ماه رخسار است یا دو عکس گلزار است   وین دو زلف دلدار است یا دو حلقه مار است این

این دو شاخ مرجان نیست یا دو پاره جان است   خود نه این و نه آن است لعل آبدار است این

چشم زار فیاض است یا خیال اعراض است

خاک چشم اعراض است یک کف غبار است این

دل جدا ز تو سرخوش نیست همان   شعله شوق سرکش نیست همان

بر برآورد دم از خدنگ جفا   مژه دستی بترکش نیست همان

گرد آشفته خاطر جمعی   طره او مشوش نیست همان

تو بیا گشت استخوان و مرا   چشم پر گرد آتش نیست همان

گر شدم از تو دور روزی چند   گشتنی در کمن کشش نیست همان

بجهد گاه گر نشیندی از آتش   باز گشتنش تا نشست همان

تا خوش نبها اگرچه دید بسی

دل فیاض از او خوش نیست همان

ز خندکان خندد چون ابر بهاران — سرشک لاله گون بارم چو باران
بجای گو نمکش بر مغز و دم — چراغ ناله در کوهساران
خط سبزش مرا شوریده تر کرد — جنون کهنه نو شد در بهاران
سمند حسن را جولان خواهد آورد — بلند اقبالی این خاکساران
جدا ای تو محبت را ابلا است — بمن در هجر او چشمت یاران
گلستان کش بتماشای تو دارد — بنازم حسرت امیدواران
نگه را در حضت خونریزی ده — فراری کرده با مقراران
بمژگان تو در خنجر گذار است — نگاهت آن سر خنجر گذاران
بغیر از خار خار دل نخواهم — گلی در آرزوی گلعذاران
مرا در دوستداری عمر بگذشت — ندیدم دوستی من دوستداران
نه بیند مژده روز فیروز کاری
چو من فیاض کس در روزگاران
بمسلک درد کرد چشیده دل سنگ من — ندیدانم بهر جا نجی میناز سوگ من
از آن در عشق او مبتلا بدلش پا بگرد من — که جز در تنگنای دل نمسکرد در جان من
تو می در خورشید روزم جز در شمعی چو گذر — مرمن آفتاب من بهشت بهار من

تو رفتی بس نبود از ستم ای بیرحم پروا — که بردی از رگهات خود شکیب و قرار من

ندارم دست دامنگیر تیشم روز محشر هم — چنان بیدستم باز از خاک بر خیزد غبار من

چنان کم کن نگار از وعده منتظر دار — که بر بر هم زند عشاق دمی در انتظار من

نگارا تا تو تنها جان شد بکار ادم — که بر جسم گرانی می نماید جان زار من

بدینسان آنقدر گفتم که در هر کرانه او و رافی — که میتی تا قیامت بر تو خواند یادگار من

بدل سودای زلف آنقدر فیاض جا دادم
که روید تا قیامت سنبل از خاک مزار من

گرفته ابر اصفهان عهد خود بود جانان من — چون کند جا در دل چون آتش سوزان من

از ازل کردند در خونریزی من اتفاق — خنجر نیش را آشنا تنها است با مژگان من

در هم از همچشمی بخت سیاه عاشقست — تا نشست آلی با عنبر نشان طره جانان من

گرفتار گردم سرا است دهن تو ابیاز غم — دهن واماندم نوبتی ای دهن من وا ماندن

گر چنین فیاض هم از مژگان تر ادود سیل خون
میشود رسوای عالم حسرت پنهان من

اسکندرم و کشور من عقل هنرور بود من — آیینه اسکندری جان غبار او کنم.

تا کی نهد بر آتشم چون عود دور من دود گشتم — تا سیم بگرد چرخ را یکبار دود دود من

تا ز غبار کوی او والای خود کرده ام — خورشید حسرت میبرد بر روی گرد آلود من

دلها ز هستی بر رخ من خندد آنکه بشکند — عشق تو یکسان میخرد بود من و نابود من

رام شد وحش و طیر اگر بر صوت داود کجا — رم میکند وحشی من از نغمه داود من

عنقست و در عالم همین بیرحمی و بیطاقتی
طاقت زبان کم میشود در عاشقیها سود من

تو خصم من کرده است غیرت تحجر من — سلسله عنبرین ساخته زنجیر من

کام حلاوت کشم طعم هلاهل گرفت — لعل که شکر فکند در قدح شیر من

حکمت یونان چکد گر ز لبم دور نیست — خون فلاطون خورد ناله شبگیر من

بر لب خاموش من شکوه در آید بجوش — در هوس نه پرده داد گوش فلک تقریر من

دم ز فلاطون زنم صورت صحنامه ام — هوش اشراق گشت مجلس تصویر من

عاشق و معشوق را هست ز هم فیضها — آنکه مرید منست هست هم او پیر من

دوش ز مینا بهم رنگ تغافل شکست — بی سببی هم نبود این همه تغییر من

تا نشوی رام من رام نگردم بتو — هست همین خود شدن باعث تسخیر من

خو کرده خنده بیشان گلزار گشتن — نوان بهار مصرعی جهان گشتن

مرا دو جلوه ناز است از سهی قدان وگرنه گرد سر سرو میتوان گشتن
ترحمی که بمن کرده کس ز تو غیرت که از تصرف غفلت مهربان گشتن
ز بیم رنج غم اکنون که ممکنت کا رخ ز دیدن و بار دگر جوان گشتن
چه خوش است ازان تند خو مرا فیاض
بگریه دیدن و خندیدن روان گشتن

میتوان از زندگانی دست ازان دامن نشستن لیک دست از دامن زلف تو نتوان در شستن
زلف اگر گوید که جمعیت نتانی جستن خود پریشان بودن و ما را پریشان ساختن
میتوان صد بار مردن هر نفس از درد او لیک نتوان درد او محتاج درمان داشتن
جان اگر با من نسازد در غم او گو مساز میتوانم من غمش در سینه چون جان داشتن
درد او فیاض اگر درمان ندارد گو مدار
میتوان این درد را بهتر ز درمان داشتن

مبند از طره او کام دل آسان دیدن میتوانستی اگر خواب پریشان دیدن
ما که نشنیدیم ز فکر سر و سامان چکنیم نتوان زلف ترا بی سر و سامان دیدن
زده دسته گل بر سر هر دو چشم چکنیم بار بر خاطر دستار تو نتوان دیدن
غم ایام چه بودی همه با من بودی که پریشان بودن به که پریشان دیدن

تاک شو از همه خواهش که توانی فیاض
هر چه خواهی همه در آینه جان فرمن

چه تاج بسته به سر بایدم بودن | که در قلمرو تقدیر بایدم بودن
فضای گلشن حسن تو دلنشین دائم گر | چه لازم است که دلگیر بایدم بودن
دمی بجلوه حسن تو کار بگذارد | دم نسیم و شبگیر بایدم بودن
پیاده در جلو غفلتم کنون که هوس | دو اسبه در پی نخجیر بایدم بودن
ز بس گرانی زلف تو در هم شکنم | که بار خاطر زنجیر بایدم بودن
چنان ز رفتن عمر دوری راهم از یاد | که در همیشه شبگیر بایدم بودن
کدام عیش جوانی کدام عهد طرب | که در تلافی آن پیر بایدم بودن
چه غم ز قامت خمیده این امیدم بس | که در کمان هوس تیر بایدم بودن

ظهور درد دل من گذشت از آن فیاض
که زیر منت تقریر بایدم بودن

بتو مبتدی که ستم باشد ز راه دوست برگشتن | چو انگشت آه عاشق ناتوان بر روز برگشتن
بی دیدار آن یار هر نگاهی آشنا باید | شدن چون تیر از هر دیده مژگان گشتن
در این طوفان صرصر آرزوی شعله ای مست | بداری خانه گرد سنگ توانی نظر گشتن

بانو

نه بر کف داغ عشق و نه بر رو کشیده مرهمها | چه لازم بر سر تیر حوادث بی سپر گشتن
روائی هر چه می‌بینی ناروائیها از آن خیزد | شدن سنگ سینه بهتر درین دوران کم‌ز گشتن
تفاوت در میان خوبرویان نقص مکتب نیست | بهر جا کاشنه نیست میباید نشد گشتن
تماشای دل خود کن چه لازم همچو آئینه | پی دریوزهٔ دیدار دایم در بدر گشتن
شنیدم که این چشمم امشب برای خواهد گشت | که بس در پای افتادن اگی گرد سر گشتن

ترا شوق تخلف فیاض اگر در خاک غلطاند
عجب نبود فلکها را هم همین کام ور گشتن

براه دیر سبکبار و بهیچ رفتن | صوابتر ز گرانبار راه حج رفتن
براستی نرود کار همیشه زین پس | گریوه طی نتوان کرد جز بکج رفتن
حضیض و اوج سپهر پیچ در پیچ دری | که راه عشق نشاید بیک نهج رفتن
چو کام تلخ نگردد نمی‌شود شیرین | براه صبر توان از پی فرج رفتن

اگر دعای قدح را ز بر کنی فیاض
ترا ضرور نباشد پی بهج رفتن

هم حریف میدانم هم رفیق جامم من | بخت تیره روزانم کوکب سیاهم من
نه بجلد در خوردم نه مروج ارزانی | خوش گناهکارم عن ظرفه بیگناهم من

جرم اگر عیان شد بخششی نمی باشد — بر امید عفو او عاشق گنه هم من

تکیه بر کرم دارم از گنه چه غم دارم — هم برامید ایم آرزو بنا هم من

کم ندارم از سامان با همه پریشانی — آه و ناله اسبابم گریه دستگاهم من

هر کجا که بخرامی هر کجا که بنشینی — خاک آستانم من فرش جلوه گاهم من

عزتم نمی داری قیمتم نمی دانی — سرمه سلیمانم منت خاک راهم من

خدمتم چه می ارزد طاعتم چه می باشد — آب گشته ام از خجلت شرم عذرخواهم من

از نجات نشناسم از گناه محرومم — همتی سلامت را کشتی تباهم من

گرچه در سرشتم جمله بار بر خویشتم — حجت غم بهم من عصمت گناهم من

هر چه در قفا ضمیم در جنون در هوا اسی
عنبر را نمیدانم خاک باد دنیا هم من

بعد از این ای دل بلا سی چه هر تا کی مکن — پس ترا اینها که کردی بس از این رسمی مکن

عبرت از من گیر از سر رد کان و اهم — دشمنی با خود نداری دوستی با کس مکن

اوج عنقا گر نداری در نظر همت مکس — بال بشکن جلوه پرواز را نارس مکن

در کنار ناقصان کامل نبودن ناقصیت
شعله وش خود را مکن در دامن خس مکن

اول

از دل هوای وصل تو کی میرود برون | کی نشأه از طبیعت می میرود برون
امشب ز شرم ناله زارم نفس نزد | این عشق کی ز خاطر ما میرود برون
گر باده دستی خورده ام شب بخواب | دود از نهاد حاتم طی میرود برون
هر صبحدم ز خستگی افسردگان زهد | چون از دماغ نشئه کی میرود برون

فیاض را وداع کنان دید و گفت یار
بجز نشود این قبیله ز حی میرود برون

نه تنها در چمن از بوی گل میتوان چیدن | که سنبل هم از فیض نسیم سنبل میتوان چیدن
دل درد آشنایی آنکه دارد در چمن بگذارم | که گل از زرد رنگیهای بلبل میتوان چیدن
بهار گلستان عشق رعنا زم که در عهدش | بنفشه از خط و سنبل ز کاکل میتوان چیدن
ز بس صحن چمن از خنده گلزار خرم شد | درو چون دست گلچین از هوا گل میتوان چیدن

توان چیدن گل وصل بدست آرزو فیاض
ولیکن این گل از شاخ تغافل میتوان چیدن

رعنا ز آن رانم دمی کر صبح دایم میدمد از زمین | ولی درد دل ناگفته گاهی میشنیدن هم
من آن نامهر هستم که میدیدم کی هم | نمیدانم بغیر از نامهر تنها چه دیدم از زمین
نمیدانم که تاب نازنین نبودم با عتاب شب آ | همین دانم که خوبانی بالحجر میکنید از زمین

تو طاقت دشمنی ایکه مرا طاقت کجاست با تو | گر تو آن صبر و آن طاقت مسندی بیا سر از من
خوشا عهدی که در کوی تو بودم از جهان فارغ | چه خوش بودی که گردون از فغان فلکش برید از من
ز بس خون بهار از رنگ نگاهت میخورم ترسم | که چون شد در قیامت خون بگیرد دامن از من

تو ای فیاض اگر با من نزاعی در میان داری
جهان و هر چه در وی از تو و مهر سعادت از من

برافکن پرده و از عکس آن روی تو بهارم کن | در آ در جلوه و از داغ حسرت لاله زارم کن
شوم چون کشته ناز تو بهر خونبهای من | زمین جلوه گاه خویش را وقف مزارم کن
ز لطف آشکارت قدر من گوید همانا بند | به پنهانی بیا در پیش مردم آشکارم کن
مرا تا از نظر انداختی با خاک یکسانم | بیا بر رغم گردون یک کف خاک اعتبارم کن

فزون از صبر با خود داده ام ای شمامم
بگو فیاض او حرفی دو دیگر بیقرارم کن

چه خواهد شد دو روزی جور کمتر میتوان کردن | دو روزی با اسیران بلا تسکین کردن
سرت گردم اسم امتحان لطفی به ما گیتی | اگر بهتر شود یک داغ دیگر میتوان کردن
ز دشنم کرده بیگانه از یک لطف بیگانه | ملطف و بکرم یکباره کافر میتوان کردن
بگو فیاض از آن لب هر چه هم ناشنیده میگو | و گر آخر شود باز تسکین میتوان کردن

تغافل بین که فیاض اگر رام خودش خواهی
تمام هر دو عالم را مسخر میتوان کردن

تا دورم از نوای بت نامهربان من　　دور است شادمانی عالم ز جان من
حیران بمانم از غم دوری که سیل　　چون رخنه بکوی دوست گذشت استخوان من
با آنکه عمر من همه با یاد او گذشت　　هرگز نگفت یاد سگ آستان من
جز گریه کس نکرده شبی صبح صحبتم　　جز ناله کس نبوده دمی همزبان من

فیاض خویش را گر بنها فتاده
ترسم نگیرد کس غبار ز دامان من

اوج گیرد رتبه افتادگی از حال من　　تیره بختی سر کند دود سپند از اقبال من
بسکه در افتادگیها کرد بر رویم نشست　　خاک بر سر میکند آئینه از تمثال من
من براه وصل او پویان ز عشق و چون آفتاب　　شام هجران هر قدم چون سایه از دنبال من
تا نسیمی میوزد بر من ز پا افتاده ام　　هست هر برگ خزانی نامه احوال من

میفزاید غفلتم چندانکه عمرم میرود
به زمین چون بگذرد فیاض ماه و سال من

من بلبلم و گلشن کوی بت چمن من　　فریادم و چمن سر زلف و طرب

سودا شدم از بسکه زیاد تو شدم پر | بوی تو شنیدند همه از سخن من
بهر تو اگر رنگ رود و داد عجب نیست | گر باد دبیب شیشه می شکند تن من
جز شعلهٔ آهم نبود در شب هجران | شمعی که فروزد نفسی انجمن من

فیاض بجز شرح پریشانی من نیست
در نامهٔ احوال شکن در شکن من

گر جام میی داری عزم لب جوئی کن | ور مهر بتی داری فکری سر کوئی کن
ای غنچه سری داری در راه بتی در باز | وی گل دهنی داری وصف گل روئی کن
دانم که وفائی نیست ای چرخ ترا بارے | چون خاک کنی ما را در کار سبوئی کن
ای خواب هوس تا کی شد فوت نماز عشق | از خون دل و دیده برخیز و وضوئی کن

فیاض درین وادی راهیست بسر منزل
هرچند نیابی باری تک و پوئی کن

ای ترا جلوه خوش و قامت رعنا موزون | با همه اندام تو نیست که با همه اعضا موزون
بیت ابروی تو ناخن بجگر میزند | گرچه دیوان رخت هست سراپا موزون
گرنه اندیشهٔ آن قامت رعنا باشد | مصرعی سر نزند تا ابد از ما موزون
جلوه بیجا نکنی زانکه چو بیجا باشد | مصرعی میشود از بلکه کند ناموزون

عشق را باش که گر عشق نباشد فیاض
نکته سر نزند از دل دانا موزون

بهار رفت و نچیدم گلی ز گلشن او
چمن چمن نشکفتم از شکفتن او

کشید گوشه دامن ز ما ولی در حشر
چو خون کشته بود دست ما و دامن او

سپهر کام دل ما نداد و میترسم
که دود ناله برآرد ز دل ز خرمن او

چو شیشه هر که تلطفی کند در بزم
بقول مفتی خم خون او بگردن او

بذوفنونی فیاض اعتباری نیست
اگر نه شیوه عشق و جنون بود فن او

در خواب خمار آن چشم دارم ز شراب او
چشمم همه شب تا روز سید از رگ خواب او

تیغ تو و ما هر دو از تشنه لبی مردیم
او تشنه بخون ما ما تشنه آب او

از ساغر وصل او تکلیف نتوان سر گردن
اندیشه بچرخ افتد از بوی شراب او

در بزم جهان خواری جرات نتوان کردن
خمیازه نفس دزدد از دود کباب او

اندیشه نیز بجانی در ترنم فیاض
ممکن نبود هرگز نغمه خراب او

زلف افندی و برهمی به ایمان بگرد
کفر زا ساسله جنبید دگر از سر نو

بسایه افکندی اگر ابر سحاب عجیب		تو اندکی ز خورشید بر زدی پرتو

نخل امید بر نشد از اندوه دار		بکشت صبر بباید که رسد وقت درو

بایدی خشم نکوئی نتوان داشت ز کس		بر کس ار نخوردی جان من ار کشته جو

عیش امروز مده از کف فرصت فیاض

غم فردا چه خوری روز تو و روزی نو

بیا ای عیش مشرب نالهٔ از ساز غم بشنو		شنیدی نغمهٔ راحت نوای درد هم بشنو

زبان خامشی را معجز نطق فنا کردم		نوای هستی هر لحظه با گوش عدم بشنو

دمی انگشت بر لب زن سفال آزرم تا ساز را		پس آنگه تا قیامت طعنها حلقی حرم بشنو

حسان حیرت سنفرا که با من عشق می‌گوید		که با گوش حدوث این نغمه از ساز قدم بشنو

تمام عمر بیابان بگرد کعبه در رفتی		بیا در کوی عشق آواز ناقوس قدم بشنو

چو با زاهد نشینی پنبه در گوش مستی نه		ز منع عاشقی هر چند گویم کم بشنو

دل آزادان چه مجنون شد از دوکوی قباری		بیا این ناله گر خواهی ز مرغان حرم بشنو

اگر خواهی که گوش عیش از نای نغمه بربندی		ز شست نازنینان ناله تیر ستم بشنو

الا ای آنکه گوشش نغمه درد آشنا داری

شنیدی ناله از هر کس از فیاض هم بشنو

ای سرو پای بسته سرو روان تو — وی غنچه دل شکسته کنج دهان تو

ایمان شکست یافته کفر طره است — زنار تاب خورده موی میان تو

گل گل شکفت عارض از تاب باده سرخ — از جوی سبزه آب خورد گلستان تو

دارد ز ذوق چشمه حیوان دهن پر آب — تا گفته ام بخضر حدیث دهان تو

در دودمان عشق همین بلبلست و بس

ای دوست جان نالهٔ فیاض و جان تو

اثر بند دل از حرف مهربانی تو — خوشم که تا بکی این گرم زبانی تو

کسی چگونه کند ضبط خود که دمها دم — بآشکار برد غمزهٔ نهانی تو

توام غدر ستم کرده ای و مرا لب — بشکایت آب شد از شرم مهربانی تو

هنوز طفلی و دانشوران عالم را — زبان نکته فرو بست نکته دانی تو

بخط سبز نظر اندی الفقد فیاض

که گشت بر همه روشن سواد خوانی تو

از گل آواز شنیدی تو — الحمر من دیده ام ندیدی تو

عالمی را ز نکته پر کردم — کاش یک نکته ای شنیدی تو

مردم از حسرت تو و شادم — که باین آرزو رسیدی تو

لوح بر کف چه می‌نهی ای ماه | تخته بر روی حور کش سیدی تو
گفتمی نسبهٔ ز در دوم | گر تابان در دو مهر سیدی تو
چند نالی بهرزه ای بلبل | برده گوش گل در سیدی تو
زاهدا هرزه می‌نمی‌شنوم | برد از سر مرا خرد سیدی تو
نرسیدی بمطلبی هرچند | در پی این و آن دویدی تو

هیچ بیرون نمی‌شوی فیاض
سخت در کنج غم خزیدی تو

ای قد بلندم آی ز بالای زین فرو | شور از زمانه خاسته یکدم نشین فرو
باقامتی چنین چو بگلشن گذر کنی | سرو از خجالت تو رود در زمین فرو
دلها چو نافه در شکن سلسله خون شدند | ناید ز ناز زلف تو را سر بچین فرو
آمیز کفر و سبحه بت نیز عالمیست | زاهد چه رفته همه در فکر دین فرو

فیاض حاصلی نخورد بهر این حیات
رفتن بسجده غصه و غم انجمن فرو

چون موکشان بکلبه آرم بهوای تو | در پای گلبن افتم و میرم برای تو
مرغ بدام جسته در آرام و گر مدام | جان میدهد رسیده بتم چون فدای تو

تو قطرهٔ کرم منفعل از ابر نوبهار دامن بدیگری نکشاید گدای تو

دور از تو چشمها تهی کرده‌ام ز نور حیف است دیگری بنشیند بجای تو

گر در شکست خاطر ما می‌زنی چه مست ای خونبهای خاطر عاشق رضای تو

دست نگار بسته بحسنم نگیش نیست رنگین تر است گریهٔ من یا حنای تو

خونم حلال بر فلک آمد که من ترا بوسیدم دو دست بحر افتم بپای تو

چون شعله برفروز که پروانه وار من گرد سر تو گردم و گردم فدای تو

ای دل مروتی نه و رحمی بزخم خود گریی تو از برای من و من برای تو

رو پوش خنده گریه بجا چو میکنی بر قهقهٔ تو خنده زند هایهای تو

فیاض تشنه است آن مژه بوسیدنت بناز
گر دم بتر رسی بسر عدو وای تو

دارم دلی بمهر بتان عهد بسته چون رنگ عاشقان بنگاهی شکسته

از خود طمع بریده ترا از رنگ رفته دهان نخل فسرده ترا از زخم بسته

افتاده زگریه چو زخم فسرده واماندهٔ زمانه چو تار گسسته

جانی بلب چو شمع سحر که رسیده مژگی چو برق جسته ز خود دست شسته

چون طفل غنچه چو زخم لب دل اکنده چون داغ لاله بر سر آتش نشسته

مجنونی از قبیله و عادت رمیده   دیوانه طلسم تکلف شکسته
از لاله زار حسرت جاوید غنچه   وز گلستان گلبن امید دسته
خوش بی‌تکلف از سر عالم گذشته   آسوده ز بیم و ز امید رسته
تاراج کرده ز حصار گرفته   برباد رفته نیز ز طلسم شکسته
شد است تا چه خبر داد از جان رفته   معلوم تا چه آید از جسم خسته

فیاض و دیده ز غم هجر کار جان
دامن بخون فشانده چو زخم نشسته

سخت بمهر و جفا است او مرقص شده   جانش خوب بکام دل دشمن شده
مستم داغ که بیگانه شدی با من لیک   داغ از آنم که الفت مو ده دشمن شده
چون طلا دست فشاردم گرم بودی   که دمید این نفس سرد که آهن شده
لب از خنده گل چهره پر از لاله رنگ   دگر از بهر تماشای که گلشن شده
آتش خانه من بودی و کافت بود   برق بهر جا که یکی سوخته خرمن شده
جرم من چیست که گرم آتش سودا بلند   که درین شعله تو عمر بست که دامن شده
بزود یکنفسم باد تو از پیش نظر   من بیم مینوذی گرچه تو بی من شده
این زمان تیره شود خاطر از عکس   که ز خاکستر ام ای آینه روشن شده

تا آهن

یار چون با تو ندارد سر یاری فیاض
تو چه در دعوی مهر بس که گردن شده

تو شمع بزم خوبانی مشو یکرو به پروانه — بباید شمع را ناچار کردن خو به پروانه
زبان و پر زند بر شمع دامن گر تو بنمایی — چو دود شمع یک گوشه ابرو به پروانه
چراغی نیست گر گرد رخت پروانه خابت — توان کردن ازان رو نسبت بلبل و به پروانه
کشش از دوست تا نبود نیاید کاری از کوشش — ازان رو شمع دایم می‌نهد پهلو به پروانه
بافسون منع من از سوختن کمتر کن ای زاهد — که دایم در نگیرد صحبت جادو به پروانه
مزاج دلبری را گرم رو تنها نمی‌باید — مده ای شمع خوبان این قدر هم رو به پروانه
گل و شمع و بلی آن نازنین در بزم من فیاض
زرنگ و بو برشک بلبل بزم یکسو به پروانه

بی باده لب در میخانه شکسته — پیمانه تو بر سر مینا شکسته
آسودگان حریف نگاه تو نیستند — این زهر را چرا حسن و بهای شکسته
مو کند ترک لعل تو از بیم طعن غیر — چون توبه زبانی مستان شکسته
ترک جفا زیاده ز حد نقص دوستیست — این عهد اگر شکسته نگردد نه بی شکسته
خواهد ترا به تیغ تغافل هلاک کرد — فیاض از کمین که آن غمزه جسته

چو نبستی بکام همه در ساختی یعنی چه — عشوه را در بدر انداختی یعنی چه

جز دلم کز دل بی‌رحم تو کینش بزود — دل ز کین همه پرداختی یعنی چه

هرزه ای آینه با یک جهتی‌های رخش — پیش او نقش دوئی باختی یعنی چه

ای که خواهی مضمون جای کنی در دل یار — آهن از آینه نشناختی یعنی چه

جان برابر ورزده در کشتن فیاض امشب

خویش دو شمشیر برون تاختی یعنی چه

زلف او هر جانب افکنده است دام غمزه — از نگاهش بزم مستان را پیام غمزه

در تماشاگاه حسنش خنجر افتاده است — هر طرف نظاره در دست جام غمزه

غیرت او تا چه سوز آتش از کیش غم برون — پیش او بردم گستاخانه نام غمزه

از برای قتل عام روز محشر حسن او — هست پنهان تیغ تاری در نیام غمزه

دیده را از اشک حسرت سینه پر داغ غم

اینچنین فیاض کم بودی بکام غمزه

دیگر نیز لعل نگر گفتم چه فایده — کام از تو ای پسر آن نگر گفتم چه فایده

کامم تو ای دوا باید لب از تو امن — کام دل از ازل نگر گفتم چه فایده

با من دمی که بودم جدا بودی آخر تشنه — بوسی بصد دل نگر گفتم چه فایده

آغوش حسرتم چه فراخی نمی‌کند / کس تنگ در بغل نگرفتم چه فایده

فیاض شعر تست که عالم گرفته است
من از تو یک غزل نگرفتم چه فایده

ای که عاشق نیستی پا در حریم ما منه / آب از جو می‌خور و لب بر لب دریا منه

گر دل سنگین نداری در درون مجنون مشو / تا نباشی کوه پا در دامن صحرا منه

گر نمی‌بینی ز مستی در خود بجا کام ما / تا نگردی شمع پایی بر مزار [illegible] ما منه

فکر فردا گر چه امروزت نباید کرد لیک / آنچه امروزست در کار از پی فردا منه

جز نمایی ندارد جنس دنیا قیمتی
داری ار فیاض عقلی پا درین سودا منه

به عهد زلف خوشت مشک ناب یعنی چه / بدور ماه رخت آفتاب یعنی چه

نبی بساقی مجلس پیاله چشم گفت / بدور لعل لبت مکس آب یعنی چه

ز نام عاشقی ای خضر شرم نیست / بکام تشنه لب عشق آب یعنی چه

رسد ز کام دل آنجا که چهره بنماید / در آن نقاب اگر نمایی نقاب یعنی چه

چه غفلتست که دارد ترا اسیر فیاض
همچو مرگ در غفلتست خواب یعنی چه

خوش بی‌خبر ز حال دل زار کسی‌ست معلوم می‌شود که خبردار کسی‌ست

بیداری شکسته‌دلان ضعف حالت است بیدار است بخت خفته که بیدار کسی‌ست

هر قطره اشکم آینهٔ جلوه‌ای است ظالم بیا ببین که چه گلزار کسی‌ست

غمخوارگی علامت غمخوار دوستی‌ست دل داده‌ام ز دست که دلدار کسی‌ست

گر بوی درد می‌شنوم از تو دور نیست در لاله‌زار سینهٔ افگار کسی‌ست

با قید خویشتن نتوان صید عشق شد آزاده کسی‌ست که گرفتار کسی‌ست

بیدرد درد کس نتواند علاج کرد دانستم ای مسیح که بیمار کسی‌ست

ای درد اگر نمی‌آیم با تو دور نیست کم گشته است صبر تو بسیار کسی‌ست

فیاض از درشتی ایام شکوه چند
آخر غنیمت است که هموار کسی‌ست

ای حسرت لبت می ناب کرده یاقوت را ز لعل تو خون در جگر کرده

در دیده کس نظیرهٔ نگاهت روا چون مردمک ز شرم تو ما را نظر گره

هر جا سخن ز لعل لبت بگذرد روا کان صفا شود بگلوی گهر گره

از خار خار عشق تو مستان غمزه را در دل بجلوه‌گاه هوس نیشتر گره

حرفی ز زلف می‌شنوی وه چه نکته کاندر ضمیر راه نهان کرد افتاد گره

لطف الله

اطفال باغ را ز نسیم تو درد داغ

گردید آرزوی نسیم سحر گره

جا بکوی یار ده ما را بجنت جا مده	قسمت ما را بما امروز ده فردا مده
ای دل بسر کشیده وزرت ار خیال نمید کرد	همچو زلف تیره خود را بر کجوبان جا مده

ترا مپسندم ای غم که تنها از من نشینی	تو هم ای ناله بزم افروز شام از من نشینی
ترا شب زنده داری گران آمد ای اختر	که با شبهای نادانی جدا از من باشی
ترا دریای خون ای اشک ازان دادم که روزی	ز من کاری نیاید از روی کار من باشی
تو ای باد صبا زان زلف مجری داده‌ام	که گر دامن کشی از من تو جا در من باشی
دلم آیینه جسم خواهی چهره بنمایم	که تا روز قیامت عاشق دیدار من باشی
چه بهتر زین که طبع نازکت مشغول من باشی	اگر از چنگ نخواهی در پی آزار من باشی

دلم غمگین رها منما زد همان بهتر

غمم افزون کنی فیاض اگر غمخوار من باشی

دوش نگردی بر سر کوی که جانم تو خجسته	آشکارا لطف کردی و نهانم تو خجسته
موج بنجال از دلم تا ساحل لب میرسد	لب ... آرزو در کامم تو خجسته

دوش با شانه گرفتی قفس دل / خون طاقت در رگ تاب و توانم سوختی

سبزدی آمدی بر آتش از برون کرده لیک / آتشی افروختی در دل که جانم سوختی

گوش افکندی که پرسی حال از شرح سخن / حسرت صد شکوه در کام زبانم سوختی

شعله برق نگاهی بجان دادی گران / در درون سینه صد راز نهانم سوختی

رنگ غیرت دیدی که از خاکسترم بیرون برفت / ای که صد بار از برای امتحانم سوختی

آتشی افروختی ای ناله در جان حزین / خود درون جستی و غافل در میانم سوختی

باز دل فیاض در آتش گرو داری که دوش
ناله کردی که جان ناتوانم سوختی

بزم عشقست سنگ با یمان نگذاری / بی ادب لب به لب آه و فغان نگذاری

همت آنست که بی برگ در این چمن / زحمت برگ فشانی بخزان نگذاری

مردی آنست که با بنده آزاد روی / خویش را در ره این بار گران نگذاری

خضر وادی طلب ترک سوم خود است / بی جنون پای به پایان جهان نگذاری

چهره ترک جهان رنگ رعونت دارد / پای همت به سر کون و مکان نگذاری

اختیار دل بخ در سر زلف کج است / سر این رشته به دست دگران نگذاری

شاهد شرم نباید روی و نمناک شاخ / نکته حسرت به بر اگر بیان نگذاری

یا همتی

تا بخون چهره اگر می زده ای بجهش | رنگ بر چهرهٔ گل زرد خزان بگذاری

گر تو خواهی که زنی لاف محبت فیاض
شرط عشقست که از خویش نشان بگذاری

دعوت عشق است این که بار نیابی | عزت عشق این که اعتبار نیابی
تا نکنی عشق بی هراس چو منصور | سر ننهی پای تخت دار نیابی
تا نکنی بشکنی دل سنگ کسی نیست | ترسم اگر نشکنی قرار نیابی
وصل کنار آفت سفینه تو جست | راه همان به که بر کنار نیابی
قطع علایق کنون بکن که چو رانی | دجله چو بر تر شود گذار نیابی
راه برو پیش از آن که ره ببندند | کار بکن پیش از آنکه کار نیابی
توسن عمر اینچنین که رام تو گردید | حیف ز پی وحشت اگر شکار نیابی
وحشت عمرت سوار عرصهٔ قسمت | ملک و نفس گرد این سوار نیابی
دل ننهد نور با وجود علایق | آینه روشن درین غبار نیابی
سایهٔ راحت مجو ز توبه افلاک | این گل بیخار را ز خار نیابی
با تو بگویم حقیقت نظر عقل | گر دو بینی قبلی شود از نیابی
نقد تو گهر غبار گهر و سه روزی | در کف این ناکسان عیار نیابی

بوالهوسان را بخود نمی‌دهند بار | در صف مردان عشق بار نیابی
چشم مدار روزگار دری زحمت | در نظر آن به که اعتبار نیابی
کار کن امروز اختیار که فردا | در کف خود هیچ اختیار نیابی
یار طلب پیش از آنکه در همه عالم | یار بجویی و هیچ یار نیابی

زنگ هوس شو ز قلب به که چو فیاض
در کف دست خود این نگار نیابی

نظر تا از صف مژگانش با خنجر کند بازی | تماشایی تیغ ابرویش با سر کند بازی
نمایانست خال لعل سبزش در خم زلفش | بسان طفل هندوی که در خنجر کند بازی
من و ملک تنم جانی که نیز ندارم خاص | حریف مهربانی کو که با من سر کند بازی
سر زلف درازت سرکشی با من بگوید | کی در دست من افتد مگر اخگر کند بازی
ملک دون سر فرو نارد ز شوخی با زمین من | مسیح آنکه چون طفلان بخاکستر کند بازی
اگر از نقش جهت فلک بر دل | نبیند هیچ همان این مهره در ششدر کند بازی
نترسد چشم از سیلاب عشق عالم فرو گیرد | که طوفان همچو با دریای اعظم در کند بازی
بلای سلطنتی کارم ور اسکندر نازی | که تمام در سینه شیران خاک آور کند بازی
نمک در ده چو دریا می‌افتد زدرد | فلک در آب چشم همچو نیلوفر کند بازی

بلی

بس از قتلم که هر کس بر سر زانوی اکلم باشد — سرم در دامن تیغ تو تا جوهر کند بازی

دم تیغ تو دارد خنده اختلاطی با دل فیاض

ندیدم آب را هرگز که با خنجر کند بازی

من نرفتم در دل غیر از تو ام داند کسی — حال درد وطن جز تو نتواند کسی

دیگران مهمان وطن اند و من نا مهربان — الحذر میدانم از قدرت نمیداند کسی

تا بر دن رفتی تو یاران دست از هم داده اند — شمع چون برخاست در محفل نمیماند کسی

دست مرد باغبان نخل خود آتش آبله است — انجمن نخل چرا در سینه بنشاند کسی

همچو اخگر گر نسوزاند وجود خویش را — پس چه خاک تیره ام بر سر فشاند کسی

مجلس عیش است طبع دردمندی نازکست — خاطر آزرده ما را از نرنجاند کسی

درد دل پردازی فیاض را من بنده ام

نامه او را زبیقدری نمیخواند کسی

کی باشد که ره مستانه من در سر کوهی — پیاده ها بپای او فتادم در دو دستان آهوی

بر لبی بر روایت دلبر آشنای هر کسی خواهد — که دشنامی ازان لب آرزو دارد دعا گوی

نیم در بند لطفی نازنیم جو سند دارد — نگاهی گر نباشد هم خوش است چین ابروی

چو بوی گل توان از موج باد دادم — نمیخواهد شکست خاطر من زور بازوی

نماند از جهان از نوح چشم بنگاهم را — دگر از گوشه ابروی نازی دیده‌ام کمی

بدیدار گل از روی سرخوشی ابدال کجا بینی تو — ز رنگی دیده رنگی ز بوی بیهوده بوی

مرادم میرسد فیاض آنکو داد از خواهم

که دارد چون رهی فرهاد فرمانی و دلجوئی

چو سنبل پیچ و تابم مو بمو از پیچ موی — چو گلبن خارخارم پای تا سر از گل روی

بمژگان و شبنم کاندر میان عاشق و معشوق — چو کوهی در نظر باشد حجاب یک سر موی

ندیدم هیچ کس گلشن ولی گل دیدگان گوش — که بی روی تو گلها را نباشد رنگ و بوی

چه حاجت هست در طبعم که عشق جانان سوزدم — پس از صد سوختن دارد سپندش آرزو جوی

بهار طبع چون آب روان بلند طالع — که بنشستیم با سرو روانی بر لب جوی

تنگنای دل از دوران تنگیها رسید — خم زلفی کمند گاه گاهی زنجیر گیسوی

بعون فیاض اقبالم که با چندین نکوئی

جواب هر دو عالم داده‌ام از چین ابروئی

بگردنده چاه دت نهاده گر رفت دون نروی — چو آفتاب بهر روزنی درون نروی

بطفلی از چه در آغوش غیر رفتی — تو بهر ناز جوانی شدی کنون نروی

چو شعله جانم کرده دگر زنهار — رقیب را که دمی در دیده بیرون نروی

مگو ای سرو بوستان ناکشت منت · برون از سینهٔ عاشق بصد فسون نروی
اگر بخاطر فیاض ره کنی سهلست
ولیک دیر دل هر بوالهوس درون نروی

درد دلم نیست بجز غم سد تو پنهان کسی · چند بیداد کنی بر دل ای جان کسی
تو ز دو سلسله جنبان مشو از بهر خدا · زلف برهم چه زنی آفت ایمان کسی
گر بمیرم نکنم ناز طبیبان در عشق · درد او را نتوان داد بدرمان کسی
نکنم عزم سفر گر بهشتم طلبند · تا توان رفت درین شهر بگریبان کسی
منع دل چون کنم از دیدن رویش فیاض
نبرد این دل سودا زده فرمان کسی

اگر چو شمع شبی در انجمن بنشینی · ز سبزه بر پر پروانه در چمن بنشینی
هزار سال بدشمن نشینی و بکشی · دلت نگردد اگر لحظه بمن بنشینی
ز لطف تن نتوانی که در چمن بعرا عشق · برهنه گردی و در سایهٔ چمن بنشینی
رسی بکنه وجود و عدم ولیک بعرف · هزار سال که در فکر آن دهن بنشینی
بسایهٔ تو دو داتن نشیمنت چمن · بسوی گل چو تو با مای پیرهن بنشینی
بقامت ار بخرامی تو سرو سرو مگو · بعارض ار بنشینی چمن چمن بنشینی

همه زنهار و بلی شدست فرق عشق و نیکوکس چه لازمست که کوششی بهر سخن بنشینی
چرا در آینه اتحاد چهره شده بینی اگر بمن بنشستی نخوانش بنشینی

پناه عصمت عشق از دها امان تو فیاض
وگرنه خبری اگر خود با هر کس بنشینی

گمنام گرد و باش ز ما موش عالمی بردار بار صحبت خود از دوش عالمی
عشق تو بنمای و ببین همه در دام خود کشید خوش حلقه کرد زلف تو در گوش عالمی
من لب ز شکوه تو فرو بسته ام ولی × فریاد میکند لب خاموش عالمی
بالیده ز حسن تو نوعی که تا ابد تنگ است بر امید تو آغوش عالمی
عالم تمام آینه دار جمال تست گشتیم در خیال تو مدهوش عالمی
بردیم در هوای تو خود را ز یاد خلق گشتیم در غم تو فراموش عالمی
عمریست کز خیال لب نازنین من نشست بر مذاق دلم نوش عالمی
آبی بر آتش همه کس زد سرشک ما آخر نشاند گریه ما جوش عالمی

فیاض فیض خانه بدوشی اینکه ما
برداشتیم بار خود از دوش عالمی

آنکه من دیده ام ندارد مثل او دیگر کسی تو فا بمرور کنی ظالم کنی کافر کسی

کی تواند سوختن داغ جنون بر سر کسی
نیست عاقل گر کشد بیهوده سر از کسی

ساده لوحم هر که آمد در دلم جا میکند
خانهٔ آئینه را هرگز نبندد در کسی

زاهد و کبر و نماز و عاشق و عجز و نیاز
دل بهر کاهش بحرفی میکند خوش هر کسی

از فلک دلخوش نخندد بخت من تا خوش بهار کرده ام
دلخوشی چون من کجا دیده است از اختر کسی

نامرادم کرد و آخر بر مراد خود نشاند
از فلک این شیوه مهمانی کند با هر کسی

زان دهانم بوسه نه پیغام نه دشنام نه
شکر نتوان هم کرد بی قدر یار کسی

منع زاهد کرد مست فیاض صد بار و نشد
خود تامل کن چگوید با تو خود دیگر کسی

الهی تا بود دنیا تو باشی
نباشد درد و غم هر جا تو باشی

بود تا عشق باد آهای مجروح
الهی مرهمش اما تو باشی

منم امروز و فردا لیک خندان
کز بهر امروز و فردا تو باشی

اگر من با تو در یک سینه نگنجم
الهی من نباشم تا تو باشی

ز من پنهان چه میکردی نهان را
که من پنهان شوم پیدا تو باشی

باین امید شبها روز سازم
که روزم در دل شبها تو باشی

ز دل فیاض را امید دور کردم
که دایم در دلم تنها تو باشی

چون گل بچمن چهره دمادم بگشودی — یک غنچه نبد در دو عالم نگشوده
در کوچهٔ ما جنس دوا سخت کساد است — با داغ دلان جلوهٔ مرهم نفروشی
سرمایهٔ غم سخت عزیز است نگهدار — هر چند که بسیار خری کم نفروشی
در مشرب غم تشنه لبی مایهٔ دولت — این زهر گلوسوز بزمزم نفروشی
فیاض بجانان نکنی درد دل اظهار
در کوچهٔ راحت طلبان غم نفروشی

هنوزم منجلد در دل خیال نوک مژگانی — هنوز آشفته دارد خاطرم زلف پریشانی
خیال زلف او را شب همه برگرد دل دارم — که تا بینم نباید او مگر خواب پریشانی
ببوئی گر تو می آرد صبا بر هم خورد گلشن — چه خواهد شد اگر خود بگذری سوی گلستانی
ز نامحرمی مسلمانان ملولم میبرم چندی — که سازم تازه ایمانی بدست نامسلمانی
دمی از کاوش من باد مژگانش نیاسایی — گمان دارد هنوز آن غمزه در مژگان کاری جانی
عجب دارم فرو اندر زند بهم جمعیت غنچه — نباشد با صبا گر بوئی از زلف پریشانی
ندارم با کسی پرخاش اگر فیاض معذورم
درین میدان برای خود ندیدم مرد میدانی

تا کی چون آتش ای مه خانمان سوزی کنی — خشم یکو را الجو برزی آید آموزی کنی

بخت آنم کو که شب چون با غم جانان نشینم | همچو شمع آئی به بزم و محفل افروزی کنی

چشم آن دارم که نابینا چو گردم در غمت | سرمهٔ بینائیم زان خاک در روزی کنی

یک زمان با آهوی چشمت سفارش کن بگو | با ضعیفان شکاری تا کی زوری کنی

از وفایت آن طمع دارم که بعد از سوختن | همچو شمعم بر مزار آئی و دلسوزی کنی

گر نصیب از عمر تو آنم شد به بزم او سعید | زینهار ای طالع در آن ساعت بیداری کنی

ای خوشا فیاض اقبالی که گر اینک بخت
خاک گردی بر در جانان و فیروزی کنی

کسی راند مسلم نکته دانی | که دریابد زبان بی زبانی

خوشا بخت کسی کز شمع رویت | کند روشن چراغ زندگانی

غم عشقت نداشتم جز حاصل | بلائی ندارد مهربانی

کسی رو بر تو می‌بیند که دارد | بدیدهٔ تو تماشای لن ترانی

تن چون کوه می‌باید که عاشق | رود در زیر بار ناتوانی

نقاب از رخ برافکندن چه لازم | خوشی در پرده چون راز نهانی

دوای درد من دانی و لیکن | بخندانم که درد ما ندانی

تمنای وصالت منشی را کشت | به این تلخی ندیدم زندگانی

فتادم از زبان فیاض و یک شب
شد با او نصیبم همزبانی

برین مباش که قانون تازه ساز کنی — بقول بوالهوس از عاشق احتراز کنی
تمیز عاشق و اهل هوس بسی دانند — بجان خویش که خاطرشان ناز کنی
زبان سوسن بی گفت کو نمیشنید — اگر تو گوش بگفتار اهل راز کنی
دمی بروی تو درهای بسته بگشاید — که گوشه ای بنشینی و در فراز کنی
به نیم ناز که بر آرزو کنی ای دل — بود آنکه مرا نیز بی نیاز کنی
اگر دمی ز دو عالم نظر فرو بندی — در دولت نگشاید که دیده باز کنی

میان بلبل و فیاض فرق بسیار است
اگر دمی بنشینی و امتیاز کنی

زهی به نیستی بت کار عقل مدهوشی — زبان نطق من آموز حرف خاموشی
بیا در حرم تو زان دیر منبرستم که هست — دل رحیم تو مجموعه فراموشی
که میتوانم درد مرا ادا کردن — بمجلس تو گر غیر از زبان خاموشی
کرم تو قدر نداند غنچه تو لب بلند — هوا بهیچ نخندی اگر نفروشی
باحتیاط ز خود رو به بزم او فیاض — بهوش باش که گرم است میل بیهوشی

عبدالرزاق

بلبلان را همچو رویت کم بدست آید گلی | چون تو کی در گلشن عالم بدست آید گلی

منتی نه از بهار او را نه بیمی از خزان | همچو داغ عشق خوبان کم بدست آید گلی

دست خالی گل نخندد در چمن با هر کسی | غنچه را بی کیسه در هم کی بدست آید گلی

آشنا با نرم شنواری اگر گلزار دهر | می کنند خار نامحرم بدست آید گلی

بی رخت محروم از گلشن چه دوری باشدش | هر که را در حلقه ماتم بدست آید گلی

آب و رنگ عارضت از اشک ما شد بیجا | باغ را بی گریه شبنم بدست کی آید گلی

سیر گلزار هوس فیاض تا کی میکنی

خو بحسرت کن که اینجا هم بدست آید گلی

همچو شمع ای سر که جوهر تا بهم پیدا کنی | میتوانی جای خود را در دل یاران کنی

چهره چون برگ گل داری خجی چون بوی گل | حیف اگر خود در دل اهل محبت جا کنی

سینه آئینه داری در درون پیرهن | آه اگر در سینه دم سرد ان گریبان وا کنی

مایه سرمایه کاشم دمی عشق قیمتست | دین و ایمانی چه لذتها تا سودا کنی

هیچ سر را سرکشی از زلف او گستاخ نیست | در جهان مشهور سازی هر که را رسوا کنی

من ز خود تنها شدم اینجا تو تنهایی مرا | تا تو یکدم رغبت این گوشه تنها کنی

من ز خود فیاض رفتم سر بکشتن مکن | چون کسی را گم کنی شاید پیدا کنی

نخواهم که نشینم چون کس بر طرف گلستانی | چون جان بسر زلفی با جمع پریشانی
هر جا که برت نسبت دارد به لبم پیوند | مانند گره کافتد در زلف پریشانی

آنکه من دارم ندارد مثل او دیگر کسی | بیوفا بدخو کسی ظالم کسی کافر کسی
تا تواند سوختن داغ جنون بر کسی | نیست عاقل گر کند در دور او دیگر کسی

جدا از من بهر کس خود نمودی و وفا کردی | مرا از دام خود سر دادی و خود را رها کردی
چه کردی همرهت لطف حقیقت بیوفا با من | که در دامم در آوردی و با دامم رها کردی
چو میگویم ز ذوق امتحان وصلم برآوردی | چه میپرسی بحالم ای سخن بستم مبتلا کردی
وفا و مهربانی نام کردی کام دشمن را | نشستم بر مهربانی بر وفاداری جفا کردی
برغم من بجای غیر کردی هر چه بیجا بود | کنون آن چشم هم داری که گویم مرحبا کردی
خطا باشد گمانی جز صواب از دلبران آید | صوابست اینکه میگویم خطا کردی خطا کردی
نگفتی هر چه کردی از برای هر کسم گفتی | چه میپرسی چها کردم چه میگویی چها کردی
تو هم طرفی نبستی گر مرا رسوا برآوردی | مرا بدنام کردی لیک خود را بیوفا کردی
ز من بگذر که چون عشق بیازارد تو حکمت نیست | که درد دیگران عشاق را از من دوا کردی

بلا تا بیم

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible]

[illegible]

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم * نخستین بسوی الفت همه وفا بنویسم
ز شکوه بانگ برآمد مرا ز نوک دلم گفت * بهیچ نامه نگنجی ترا کجا بنویسم
دعا و شکوه بهم در نزاع و من متحیر * کدام را ننویسم کدام را بنویسم
اگر بسر گله و شکوه وا کنم ز تو هیهات * دگر جفا بلب آرم دگر جفا بنویسم
مداد بحر و بیاض زمین وفا ننماید * گهی که نامه بسوی تو بی‌وفا بنویسم
نه بحر ماند و نه بر خشک نامه و نه تر * اگر شکایت ترا بمدعا بنویسم
چو بر دعای تو هست اعتماد هیچ نگویم * ز مدعا نزنم دم همین دعا بنویسم

بشنو که شکایت ز دست تو نکند فیض
شکایتی بلب آرم ولی دعا بنویسم

دلم خوش است اگر شکوه گر دعا بنویسی * که هر چه تو بنویسی بمدعا بنویسی
چو شکوه تو به است از دعای گبر نخست * چه لازم است که رحمت کنی دعا بنویسی
هزار سال وفای مراست که گاهی * کنی وفا و مرا نام بیوفا بنویسی
تراست خامه جادو زبان عجب سحری * اگر شکایت بیجا کنی بجا بنویسی
تو گر شمایل خوبی رقم کنی توانی * که هم کرشمه نگاری و هم ادا بنویسی
کتابت ار دل من مشکل است ای ناکس * اگر تو کوشش کنی تا بر و جفا بنویسی

از آن به من ننویسی تو نکته‌ای که مبادا
خدا نخواسته دردسری دهد ادا ننویسی

امید هست که تحریک لطف کنی چشمی
کنی اشاره که از بهر من شفا نویسی

مروتی که تو داری عجب ز خویش ندارم
که خون بریزی و آنگاه خونبها نویسی

ترا که شیوه اخلاصم از قدیم عیانست
بغیر شکوه بیجا بمن چرا ننویسی

قبول کرده‌ام ای دوست هر گناه نکردم
مگر تو هم خط بطلان بما مضی ننویسی

عجب ز طالع فیاض ما امید ندارم
که در کتابت نامم ادعا ننویسی

در جامه خوبی چه بلا حور سرشتی
چون بند قبا باز کنی طرفه بهشتی

هر کس که کند عیب کسی بر سر گشت
جز زشت نیابد که اگر گفت که زشتی

گفتم بهلم روزی بوسی لب لعلم
این وعده مرا جان بلب آورد و نهشتی

مهری که نداری بکسی چشم چه داری
در مزرعه آن دانه طمع دار که کشتی

فیاض دریغ از تو که خامی چه توان کرد
در آتش غم سوختی اما نه برشتی

گر دلت بجا باشد و در تو یار ما باشی
هر جا که نشینی در کنار ما باشی

رنگ ما نه پرستی به که در تماشا نیست
ما ز خود برویم و تو یادگار ما باشی

خود بخود نبرد دزدی زان بما نپردازی
کز لطف کار خویش نمی‌بلعد کار ما باشی
ما از خود برون رفتیم تا مگر درون آئی
خود دگر امام ما تا تو در دیار ما باشی

ز اوج عشق نداریم مطلب دگری
همین بس است که بر هم زنیم بال و پری
ز جام حسن که عالم از او خراب و مست
ندیده‌ایم ز چشم بتان خرابتری
خراب حالی یعقوب را چه می‌دانند
پدر که گم نشد از دودمان او پسری
همیشه از خط و زلف انقلاب دوران است
یکی چو رفت ز دنبال می‌رسد دگری
ز هر کجا تیغ تغافل بما بلند شود
نمی‌کنیم بغیر از فنا دگر سپری
بعهد ناز تو کردند ترک شور حسن
به بیکس تیغ تغافل کشیده‌اند سری

بسعی خویش درین راه می‌روم قیاکش
چو نقش پای خودم نیست هیچ راهبری

عهدم همه جا تو شکنی بلکه تو باشی
زخمم همه تن مرهم من بلکه تو باشی
مشکل که ز درد دل کس هیچ نگوئی
در طره آشفته شکن بلکه تو باشی
در هر گذر از دست تو فریاد آرم
هر کس که کند گوش بمن بلکه تو باشی
من هیچ ندارم که توان گفت گرانی
جانی که ندارم بتن بلکه تو باشی

در گلشن دو کون چو ما چمن آن نوغنچه‌ایم — هم‌سنگ همه مرغان چمن بلکه تو باشی
غارتگری جوش نه در جرعه نباید — صاف قدح و دردی دن بلکه تو باشی

فیاض چو خواهی سخنی نو اکنون از من
لب می‌گزم از شرم سخن بلکه تو باشی

فیاض ازل که بزم هستی آراست — جامی سحر از می معانی آراست
تا تلخی می مذاق جان را نکند — از شکر شکر خویش دهن را آراست

یارب نفسی گرم ثناسنجم ده — وز درد طلب راحت هر رنجم ده
از خویش تهی کن و ز خوبی پر کن — ویران کن و در خور آن گنجم ده

یارب که غبار غفلتم از دل بزدای — گرد هوسم ز چهره جان بزدای
چون آینه‌ام ز زنگ هستی برهان — هیچم کن و هر آنچه اصل هستی بنمای

ای بی تو وجود تو همه بحر سراب — بی نور وجود تو همه معموره خراب
عالم همه از تو لاف هستی زده‌اند — چون سایه ز آفتاب و چون موج از آب

از آنکه با وصاف تو دید دگر است
از لطف تو هر لحظه تو نیز دگر است
ساطع عشق ما روی بهی نسبت ولی
ما را به لجناب تو امید دگر است

دانا که جدا از نظر مبدا شد
را بی نمو ثمر ز اثر مبدا شد
جمعی که قیاس کل گرفتند ز جار
معلوم که از کل چه قدر مبدا شد

هر چند کنی ز جرح و عنصر برهان
نتوان بخدا رسید جز عرفان
گر زیر و زبر سواد در روش سازد
بی معنی قرآن نشوی قرآن دان

چون برق نگار تو بمن میسازد
رخساره جان ز رنگ عدم میبازد
کنار شمن بت یارب عجب
آئینه با آئینه نما میسازد

اسرار نهان فاش نباید گفتن
جز حیرت سامع نفزاید گفتن
هر چند که آئینه جدا نیست ز عکس
لیک آئینه را عکس نباید گفتن

تم

هر چند که در دل لبابت از نور خداست   لیکن بمثل قطره کجا بحر کجاست
داند نظری کو بحقیقت بیناست   کائینه اگر نما العکس کشف خطاست

آنرا که خبر ز عالم راز رسید   در گوش سر از لب دل آگاه رسید
از عالم آغاز بانجام آمد   باز از ره انجام بآغاز رسید

ترک هوس خام می باید کرد   فکری بی ننگ و نام می باید کرد
ز آغاز بانجام رسیدن سهل است   این دایره را تمام می باید کرد

ما بر در دوستی دلا بابل رفتیم   از راه فتادیم و بمنزل رفتیم
ساحل طلبان غرقه گرداب شدند   ما از ره گرداب بساحل رفتیم

خود را با ما چو دیدن نشستن ننمود   گر دیدم بودم چون آن خستن ننمود
در پرده آئینه نهان بود رخش   این چهره درست تا شکستن ننمود

آنانکه رهی بعالم دل دارند   از صحبت جسم پای در گل دارند
هیچاوره گر افتند بره عیب مکن   در کمند کی رهی بمنزل آرند

باید بلبان نفس ستی مست خموش بودن   بر پا بودن ولیک از وی رستن
سررشته بکف داشتن و مست شدن   انداز بلند کردن و پست شدن

بی ذوق نشاید ره معنی رفتن   نتوان این راه را بدعوی رفتن
هر چند که حرف راه و منزل گویی   زان راه بمنزل نرسی رفتن

دیده بوصال جز بدیدن نرسد   از نامه و پیغام شنیدن نرسد
هر چند که فریاد زند میوه فروش   در کام اثری جز بچشیدن نرسد

گر بی عمل از علم کسی بهره نبرد   از علم ولی فضل عمل را کلید
علمت بچو چشم و با عمل اندر راه
تا چشم نبود راه پا ره نبرد

ور بس کسی بعلم و دانش باشد　　توفیق مهیا شدن اسباب است
اسباب چو شد جمع دگر کار از اوست　　توفیق برای سعی بی‌شک سبب عمل

در فکر شدیم تا بسی خواب نبرد　　از سحری که ره باسباب نبرد
باید سببی گرچه سبب ساز خداست　　بی دلو و رسن ز چاه کس آب نبرد

رمزی ز قضا و قدرت میگویم　　ور مسئله جبر و قدرت میگویم
تدبیر رسانست از تو دل غربالها　　زین بحر شگرف اینقدر میگویم

بی شیخ ره خدا نباید رفتن　　بی جاده بهیچ جا نباید رفتن
دریا دیگر که راه و بیراه یکیست　　ره بی پی رهنما نباید رفتن

زان خاتم انبیا نبی مرسل　　بر جمله مقدمست در عهد ازل
هرچند نتیجه است آخر ز قیاس
در قصد چو بنگرند باشد اول

گر سایه نداشت پیکر آن شمع یقین | گویم بتو این برهان معین
او سایهٔ حق بود ظاهر این | کز سایه دگر سایه نیفتد بزمین

چون در شب نبی همت بست | یکدست ز نیستی بهستی پیوست
او سایهٔ ایزد است وین است عجب | کین سایه بآفتاب نه همدوش نشست

آنشب که رسول ما سفر کرد بعرش | سر از خم نه سپهر بر کرد بعرش
جبریل چگونه آید از عرش بزیر | ذات نبوی چنان گذر کرد بعرش

گاهی ز نبی گه ز ولی میگویم | گه ناد علی بسی جلی میگویم
نه پردهٔ چرخ ترسم از هم بدرد | چون ورد سحر دم یا علی میگویم

جز مدح علی نمیتوانم گفتن | جز این گهر نمیتوانم سفتن
گر صیقل مدحش نبود گرد ملال
ز آئینهٔ دل نمیتوانم رفتن

من داغ علی بهیچ هم ننهم — خاک در او بآب زمزم ندهم
خاک در او ذخیره دارم در چشم — این خاک بخون هر دو عالم ندهم

هر چند که کعبه راست فضلی کامل — در خاک نجف مرا بر آید منزل
در مذهب من از کعبه نکوتر نجف است — کان قبله تن باشد و این قبله دل

هر دل که باسرار علی گرم بود — عشقش بنبی و بولی گرم بود
دم سردی روزگار سردش نکند — آنرا که دل از مهر علی گرم بود

ز عرش سپهری که بنای خطرش — وز رحم بنا بند سلاطین گذرش
خورشید در و نبی و ماهست بتول — اولاد نبی بروج اثنا عشرش

هر چند که غایب است آن گل ز چمن — از فیض نسیم اوست گلشن گلشن
هر چند که در علم نهان باشد شمس
از پرتو آفتاب عالم روشن

دنیا که دلت بر رخ شاهد دین | خواهنده دنیا نبود مرد یقین
این گرد ز رخساره دینت بردار | وانگاه مراد خود در این آینه بین

دامن ز تعلقات دنیا درچین | در دامگه فریب این زن منشین
چندانکه نگار زیر نازش بنشست | یکبار نگر مراد خود در این آینه بین

دنیا جبه‌ایست نزد دانا بی ته | طول املست ریسمان این جبه
هر چند بود جامه عمر تو دراز | بر قامت طول امل آید کوته

دنیا آن به که خواجه با کس بخورد | ور نه بفسون دیو هلاکش بخورد
دانه تنها گر نخورد خاک زمین | روزی دو سه بگذرد که خاکش بخورد

ور دانه فکندن به برخواستن است | ویران کردن برای آراستن است
پستت کردند تا بلندی طلبی
افتادن دانه بهر برخاستن است

تا مرد مجرد از من و ما نبود | از اهل سلوک ره مهذب نبود
تریاکی عادتی عجب نیست ترا | کز باده تحقیق گوارا نبود

ای خواجه تو میروی و دنیا ماند | بیچاره تنت بگور تنها ماند
سرمایه عمر چون بجا هیچ نماند | سودی ندهد که مال برجا ماند

هر دل که هوای عالم راز کند | باید گره علاقه را باز کند
دامست تعلقات دنیای حرام | در دام چگونه مرغ پرواز کند

هر دل که نداشت فیض دانشمندی | از زهد و ریاضتش نشد خرسندی
مرغی که بسوی شاخ باید بپرید | زینش چه که باکسانی و پربندی

بگذر ز ره و رسم سعادت اینست | بگذار هوای دل شهادت اینست
برخیز ز عادت ار سعادت طلبی
در ملت عشق خرق عادت اینست

ای غنچه چه دلتنگ نشستی خوش باش — چون گل نفسی برآور و سرخوش باش
هرچند سبکبارتری کم خطری — تو باد مشو و گرد جهان آتش باش

بازآ سوی دل که لوح جانست ببین — خورشید از این ذره عیانست ببین
روشن که درآرزوی چشمی همه تن — این آینه هم در تو نهانست ببین

از مکر خرد ز حد فزون می‌ترسم — وز حیله عقل ذوفنون می‌ترسم
گفتی بخرد و مکر نزاد دشمن بستی — نه نه که ز نفرین جنون می‌ترسم

فیاض ز عقل سر نمی‌بر کن — این ره بگذار و راه دیگر سر کن
یکعمر ز زهد که خشکی دیدی — یکدم زنی و دماغی تر کن

فیاض بیا که عشق بارت داده است — وز فتنه عقل زینهارت داده است
مردانه بیا از هستی بگذر
کین دجله برزخ گذارت داده است

فیاض ذکر عشق عبادت دارد   توفیق رواج کار و بارت دارد
کفارهٔ توبه که کردی بخزان   این توبه شکستن بهارت دارد

تا چند بفکر خود پرستی بودن   باید بگذرند بمحو مستی بودن
بر نیستی زن که سبکبار شوی   تا کی در زیر بار هستی بودن

تا کی فیاض ترک مستی تا کی   زاهد خود توبه پرستی تا کی
این بار گران روز دگر میخواهد   عجز تو و طمطراق هستی تا کی

تا کی هر فکر دو نا برده شوی   ترسم در زیر بار فرسوده شوی
تا چند بدوش خود کشیدن خود را   بردار ز خود دست که آسوده شوی

عشقست می که ساقیش عرفانست   بی دست و پیاله و دل بدل گردانست
فیاض بدرد عشق خو کن کین درد
درمان هزار درد بی درمانست

فیاض کجائی که مرا حال خوش است   در عشق و دم ماه خوش ... خوش است
در محنتم ایام شب تیره نکوست   در آتشم احوال ... خوش است

در کفر و در اسلام دری باز نبود   عشق آمد و درهای حرم بسته گشود
مگذر چنانکه می‌شنودیم شده ایم   عشق آمد آنچنانکه هستیم نمود

دل بست بجود یار تعلق ز نخست   عقل آمد و این علاقه شد اندکی سست
او بخت بودیم بیکبار عمری   عشق آمد و این شکسته را کرد درست

از نار قضا چو چهره حسن آراست   تشریف حیا بقد عشق آمد راست
گر این دو نگهبان نبود از چپ و راست   بس در دو دل زین دو شعله خواهد خاست

تا خاک چو خود دل بلند نکنیم   چون ذره با خاک تا برابر نکشیم
ما را ابد دولت وجودی نپسند
تا سر ز گریبان عدم بر نکنیم

ماییم که بی شکفته ما خوش ماست / درجا به سوی گلستانکی مسکن ماست
رندی و نظربازی و مستی و جنون / ناموس هزار کار در گردن ماست

با راه صواب از خطا می‌کردیم / هر چند رفته‌ایم و اسیر کردیم
او در دل و ما در طلبش کوی بکوی / معشوقه کجی و ما کجا می‌گردیم

وقتست که ترک سر و دستار دهیم / آموخته‌ها را همه از یاد دهیم
با جام می دوساله در میکدها / ناموس هزار ساله بر باد دهیم

عمری شده تا ز خیل مهجورانیم / نزدیک نشسته‌ایم و از دورانیم
تبینده ز بس گشت مانند عصا / محتاج به دستگیری کورانیم

دل را ز پی عشق تو بیهش کردیم / بیچاره چو مرغ عقل را خامش کردیم
صد مایه دانش فلاطونی را
خواندیم و بیاد تو فراموش کردیم

آنم که ز خوی دلم را غارت است وز عادت من خوی طبع بیزار است
یک حاصل از آن نشدم که چشم برورد نخلی که بسایه پرورد بی بار است

هم گریه من ز چشم مست دگریست هم خنده من ز لعل می‌پرست دگر است
القصه مرا چو صورت آینه هم گریه و هم خنده بدست دگریست

درد تو تلافی تن آسانیهاست عشق تو کفاره مسلمانیهاست
اندازه همت برت نادانست زلف تو که معراج پریشانیهاست

ای آنکه ز دولت نباه مل داری شیرین دهنی چو غنچه گل داری
معشوقی و عاشقانه میخوانی شعر با آنکه گلی زبان بلبل داری

خورشید چو ذره آرزوی تو کند گردون شب و روز جستجوی تو کند
گل در تو نمیرسد بخوی هر چند
در خلوت غنچه مشق روی تو کند

صد شکر که ناموس ترا صید شدم | برهمزن زهد و آفت شید شدم
زلف تو مرا از دین و دنیا برهاند | در دام تو افتادم و بی قید شدم

ای گل ببر رخ نکوئیت بدنام | وز شرم لب تو باده گردید خام
ابروی ترا هلال گفتم صنم تو | بالید بخود چنانکه شد ماه تمام

جانان چو گل شکفته بی شرم مباش | برهمزن نام و ننگ آزرم مباش
چون آینه روی دل بهر کس منما | خورشید صفت بهر کسی گرم مباش

تا از سر مرد عقل بیرون نشود | در وادی غم بسر و مجنون نشود
دردی که نداری نتوان برخود بست | تا خون نخوری اشک تو گلگون نشود

چشمان تو در فتنه گری یکدله اند | تاراج گر متاع صد قافله اند
خط تو غبار داده از زلف مدام
با آنکه چو سرکشی ز یک سلسله اند

تا یار سر زلف از سر دوش کشید		خط حلقه بندگیش در گوش کشید
دادی بدم چهره نگاهان خود را		تا آینه تنگ در آغوش کشید

در سایه سرو قدت ای مایه ناز		از بهر وصال دل حسرت دراز
خواهم شبکی چون شب هجران بی صبح		یا فرصتکی چون سر زلفت دراز

در روی که آفتاب انور آمد		گر زلف بسند خط معنبر آمد
رخ مصحف خوبی بود و در مصحف		هر آیه که نسخ گشت بهتر آمد

با خلق جهان عمر بر آسوده نبود		روزی نبود که آخر آسوده نبود
فاصل بساط مهر بر جابی که امروز		کاسد تر ازین جنس متاعی نبود

امروز بروز کار آبی دارم		گر خوی تو در عنی عتابی دارم
منت کش خود نیم که از عکس رخت
در هر بن موی آفتابی دارم

طوفه

لطف تو بنا که اینچنین میبایست — دشنام شیرین تر ز لبش میبایست
با روی ترش تبسمی هم جا داشت — بیمار ترا سکنجبین میبایست

دیروز که آن شکر لب از ما رنجید — میکرد زبان عتاب و لب میخندید
بر سینه مجروح جان اسیران بلا — آن میزد زخم و این نمک میپاشید

در عهد تو حسن را زکاتی نبود — پیمان و وفای را ثباتی نبود
به ملک اگر روی زمین گردانی — این هم خجلی ز التفاتی نبود

یکلحظه اگر بیش من آن شوخ نشست — سر رشته من فتنه گری در پیوست
مهری بنهاد ست در دل از من برداشت — عهدی که نبسته بود با من بشکست

در عشق تو چون جان ز تن من بگذاشت — یکقطره نم اندر مژه اشکم نگذاشت
جز داغ کسی دست بدستم برساند
جز درد کسی بر سر من تکیه نداشت

بیم جو وفا ز بیوفائی ترسم   در روز وصال از جدائی ترسم
معدوم همه از روز جدائی ترسند   جز من که ز روز آشنائی ترسم

دیدار روز وصال آن خوش رفتار   زانرو که خلاف حال ما شد هر بار
خونکه دیده از همه بر دارم   شاید که بریده ام در آید ناچار

آن مه که لب چشمهٔ کوثر دارد   وز باده ناز نشاه در سر دارد
ابروی زمانه بر جبین می‌کرده   لب از لب خنده کرد می بردارد

هر کس که چون زره بر روی دوش دارد   در ناله گرم و آه سرد دلش دارد
از عارض نیست زردی رنگ زرگش   همچو آفتاب زر دوش دارد

دلگیر بود ز بار کاکل سنبل تو   بردار ز دست شاه گل همو
بی تاب بود طرهٔ سنبل بستو
نور نکند شگفتگی گل بستو

چون جبهه اش از ناز گره‌گیر شود   وز غمزه چشم آتشی پیر شود
بر ترکش بال غضب یک نا   چو هر گره ابروی شمشیر شود

ای آرزوی دل غم اندوز بیا   وی مرهم جان ناله فرسود بیا
رفتی چو بزم غیر پر دیر مکن   از دست مباد اگر روی زود بیا

ای راحت جان غصه پرورد بیا   وی صیقل خاطر بر از گرد بیا
از درد دل خسته دلان بیخبری   مردیم ز دوری تو بیدرد بیا

از آتش من ای ماه جهانگرد مرو   وی غنچه نازنان ز بر درد مرو
در عشق تو با من نفسی بیش نماند   یکلحظه غنیمتست بیدرد بیا

امروز که دیدار تو ما را عید است   از داغ تو سینه گلشن آباد است
گلگونه روی تو ز خون دل ماست
ور زردی دل لاله ز مهر خورشید است

در دل همه عالم ز خیر و شر در نیاید — در کلبه من بهر تو خوبی در نیابد

گردون نبرد حسن است سزه در نظام — تا هر چه باد است در نظر در ناید

دیده کشور فضل کرده نور در صدر — خورشید بر تو که هلال و مه که بدر

سرتاسر آفاق ترا بنده شمرد — افسوس کسی مانده تو مجهول القدر

گر زانکه ز کیفیت نکوی در سر آر — بر خاطر نازک تو باشد آزار

تو معدن فضلی و تو معدن کان — از زر زده دست کنج خواهان ناچار

صد شکر که آن در بعده باز آمد — وان ماه سفر کرده من باز آمد

امروز که روز قیامت بر نجات — کان جان برون رفته تن باز آمد

دور افکند حسرح اگر از آن خورشید — گویا که کمال بنده در دوری دید

دیدی که نکرده ماه تحصیل کمال

تا دور نشد از مهر نتابت خورشید

بیمارم و آن شدم که یکجا افتم   سرگردم و بهر نگاری وا افتم
از ضعف چنان شدم که در سینه دلم   گر یاد طبیب نکند از پا افتم

چشمم بیمار پرسی حالم   بیمارم و یکبار نپرسی حالم
بیماران حال یکدگر می‌پرسند   ای نرگس بیمار نپرسی حالم

تب روی من از غایت بلندی می‌کرد   وز تاب و تب استخوان من نرمی کرد
تنها نگذاشت یکدمم در شب هجر   ممنون تبم که پرسش من گرمی کرد

فارغ شدم از وصل یاران دلتنگ   زین بوالهوسان که تا به صد فرسنگ
من شیشه‌ام این که خوبان سنگ دلند   صورت نپذیرد الفت شیشه و سنگ

هر کس که حساب از و میان زد   در راه غمش عشق جوانان میباد
یکدم نگذرد از آن که پسر
در بوته مهر او مگر بگدازد

غم نیست که از درد غم افتاده شوم
غم آن باشد که از غمم آزاده شوم
هر لحظه از آن شکست دل بوده دلم
تا بهر شکست دیگر آماده شوم

هر لحظه دری در آغوشم چشم
وز خون جگر دهی لوی نم چشمم
معنی شده چشم چون بمراد بدان
یعنی که ز بد همیشه مسدود چشمم

کی جانب هندوی بنگر آرم
من نیستم آن که رو بهندو آرم
از ملک هندوی بخت خود در تنگم
در عالم هندوان چسان بگذارم

ما زلف بروی تو پریشان شده است
برهم زن جمعیت ایمان شده است
خال رخ تو مگر که ابراهیم است
کآتش ز برای او گلستان شده است

رفتی و بغیر رفتنم ای جان رفتی
چون صبح طرف شام بهجران رفتی
آخر دل صحبت ما بشکست برد
چون شعله [illegible] رفتی

ماه رمضان عجب مه روح فزاست　　آثار لطایف اندرین مه پیداست
رنگ همه چون رنگ نقاهت چهره‌ست　　گر نه رمضان مزیل امراض خطاست

فیاض ترا لاف هر است بی سوز　　طرز سخن تو تا تمامست هنوز
شعر تو چو میوه‌ای که نورس باشد　　رنگین شده است لیک خامست هنوز

تا داغ غم عشق تو بر جان دارم　　صد چاک بدل دست و گریبان دارم
طوفان اگر از دهن خیزد چه عجب　　در دیده همه خیال طوفان دارم

هرگاه که آن زهره جبین در رقص　　از بس که لطیف و دلنشین در رقص
از ذوق نثار سرو قدش همه را　　دل در بر و جان در آستین در رقص

مشهور بعشق تو بشهر گشتم　　حرف غم عشق کم مکرر گشتم
مپسند که مثل تو ندیدم هر چند
دفتر چه حسان را سراسر گشتم

نوروز شد و شکفت گل از هوس — گفتم تو ای معلم مرزه نفس
بر تو گل من جفا و بیرحمی بس — گل را بقفس نگه نمیدارد کس

اکنون که شد از عید گل تا خندان — طفلان زحد باشند بمکتب گریان
آزادی طفل باشد این فصل جهان — کازاد کنند یوسفی از زندان

نوروز شد و یار بمن پشت کرد — کز داغ کهن بدل نماند بر تو
گفتم که مدارم چه شود لیس گفت — خوش باش که روز از نو روزی نو

هر چند که دور از درت میگردم — بر گرد دل ستمگرت میگردم
چون معنی دوری که بخاطر گردد — دورم ز تو گرد سرت میگردم

دوش آمدم ای نگار خاکم بر سر — شبهای چو روز روزگار خاکم بر سر
از شعله جدایی چو خاکم زنده هنوز
خاکم بر سر هزار خاکم بر سر

ای شعله ز دست خوی بیدادگرت   میسوزم و نیست هیچ از من خبرت
گفتی که چو پروانه چه گردی گردم   میگردم و قربان سرت گردم سرت

هر چند نیارم آمدن در بر تو   وز ضعف فتاده ام بخاک در تو
شادم که بکام دل تو ام گردید   در زیر لب آهسته بگو در سر تو

تا چند زکس نیاید جفا آرد کس   گفتم که تو لب جفا و بیرحمی بس
آخر من و جان خسته چند کنند   در عشق تو تا بر ناله بر دو نفس

ای دوست که با چهره زرد دم از تو   چون سایه خود تمام در دم از تو
کاری که گمان نبرد دیدم از خویش   صبری که ندانستم کردم از تو

آخر ترک تو بیوفا دل کردم   عهد تو و پیمان تو باطل کردم
شادی که بکام دشمنم کردی و من
شادم که دل ای دوست حاصل کردم



آهم ز دل زمانه فرسود نشست | از بوته خار هستیم دود نشست
مانند خار خشک در گلخن عشق | زود دم آتش گرفت و هم زود نشست

امی اگر بچهره کمتر از باغ نه | در دل سیهی چو لاله از داغ نه
از جنس صید چو من از تو بند غمت | داغ غم من و داغ هم چو چراغ نه

ما منش زبانم رگ اندیشه گشود | غارت زده دو کون از گفت و شنود
از خوی نگر بادشش در دم | نقدی که زهیچ حسن دل اندوخته بود

آمد بمن از تو مصرعی حسن بلند | دل را ز شگفتگی شکر خند بلند
در نسبت سخن نه آنکه از کوچه لفظ | معنی زند از شنگی جا کند بلند

در گلشن عشق خرمی نایاب است | خار و گلش از تشنه لبی سیراب است
با غنچه گل در ته یک پیراهن
تر مردگی و شکفتگی در خواب است

دلا.

وصلت متاعی که به بدنان نرسد   این شهد بتماچیان نرسد
کامی بهوای حسرتش خوش دارم   این میوه لطیفست بچیدن نرسد

در شوره زمین تاک نشاید کشتن   غیر از خس و خار تاک نشاید کشتن
جز در دل پاکان منعکس تخم امید   لیکن دانه بهر خاک نشاید کشتن

امشب ز غمت روح و روانم مشوش   وز تاب دل تو چون جانم مشوش
سهلست کشیدن ستم از سنگ ولی   سخت است بسنگ خوردن و بشکستن

آمد ز نیاز بند بند افکنده   چین بر خم طره کمند افکنده
هر عقده که بر دوشته از کار دلی   بر گوشه ابروی بلند افکنده

هر کم ز ره هلاک بر میدارد   وین خرمن تاک را کو بر میدارد
دستم ز تعلق جهان میگسلد
یکباره مرا ز خاک بر میدارد

یارب بکشم ز وصل حاصل بریان — وز عشق خودم چاشنی دل بریان
تا چند مجاز بحقیقت باشم — در راه شدم بر بمنزل بریان

گر دل ز فروغ عشق سرابر کند — فردوس ز خاک پاش سرمه کند
این دانه که در زمین تن افکندند — گر برخیزد بر آسمانها سایه کند

در وادی عشق هر کس منت با — بیکام در این مرحله شو ای بیما
مردم گویند پای بردار و برو — من میگویم که پای بگذار و بیا

با عشق تو هر کسی ز غم کام کجا — این دانه ببین کجا و این دام کجا
ترطیب دماغ عشق بی خبری گر گشت — سودای تو و روغن بادام کجا

سعی تو کلید قفل مشکل نشود — نقد هر بند سر تو باطل نشود
گر هر دو جهان بخواهی ای بند حسود
خیری که خدا نخواست حاصل نشود

بیا باقی

حرف غم دوست درد سر دوا نتوانست — غم نیز بعهد خود وفا نتوانست
جز زلف بتان که سایه اش کم نبود — کس فکر برهنه پائی ما نتوانست

هستی همه گرچه هست از لطف اله — هستی بسر از فنا بود خاطر خواه
هرچند که خلعت همه از شاه بود — ممتاز بود قبای پوشیده شاه

دل یافت حیات ابد از ضد قفص — جان رنج جاوید شد از صحبت قفص
خرد حشم از خلوت جهان نفزاید — تا آتش لطف داد دمی خبرت نفس

گر مشکل خضر بر تو مفتوح نبود — تو نوح زمن و تو کشتی نوح نبود
امروز چنان که روح تن گشت ادا — خود اخیر عجبش تو گر روح نبود

لطف و کرم طبیع وفا جو داری — هر چیز که داری همه نیکو داری
ای پرده بچشم عاشقان جلوه گری
گر مژده بهار پرده برروی دار بر رو دلدار

بیا ساقی آسایشم ساز کن — سرخم بنام خدا باز کن

خدائی که گردون گردان ازوست — زمین تن و دانه جان ازوست

حکیمی که گردون گردان بهاد — بخم بدن باده جان نهاد

۱ زمین و زمان خرم و تازه اوست — فروزنده باده روشن ازوست

۳ چراغ می از تاک برمیکشد — چنین آتش از خاک برمیکشد

۲ صراحی و جام و سبو میکشد — گل خم گل ساغر او میکشد

۴ برازنده تاک از گلش اوست — فروزنده باده روشن اوست

بمستی گلی جان نماید عطا — بجامی دهد جام گیتی نما

اگر دشت و صحرا همه باغ اوست — وگر لاله و گل همه داغ اوست

چه شمع و چه پروانه یار و رها او — چه مسجد چه میخانه در کوی او

بنام چنین قادر کارساز — در بسته چاره چاره ساز

بیا قفل میخانه را باز کن — جهان را بمی خوردن آواز کن

بیا مشتری را که غوغا شود — دو صبح بر روی شب وا شود

سر از خواب چون گل سبکبار کن — صراحی بخواب است بیدار کن

بنوهای ساغر بگیرد وضو ... که چشم و روی قدح را بشو
تجلی که خود رو نمایی شود ... نماز صراحی قضا می‌شود
حریفان همه جا بجا خفته‌اند ... ز رنج خمار شب آشفته‌اند
بهر بت درین کوی پابسته‌اند ... به لطف تو امیدها بسته‌اند
بهر دست جام شرابی زنان ... مر این گنهکار را باقی آن
نخستین بمن ده که در میکشی تنم ... مناجات که با تو بسیار کنم
خدایا بنقص ضروری من ... به نزدیکی تو به دوری من
بصبری که در دل رساند بدل ... به دردی که ناگفته ماند بدل
بدان غصه کز درد دل درد زاد ... که خون گشت و رنگی به بیرون نداد
بدستی که گردد به ساغر دراز ... بجسمی که بر روی مینا بناز
بنقدی که میها برآورد دست ... بدستی که پیمانه بردار است
به صاف اعتقادی موج شراب ... که سجاده افکنده بر روی آب
بهایی که گل کرده خاک سبو ... بجائی که پرورده تاک کدو
بتان باغبانی که پرورده تاک ... بتابی که از دست او خورد تاک
بمخمور کو باده بوسی کند ... بمدهوشی که پا بوسی می‌کند

برندی که جام باده هوشش برد | بمستی که در ره بدوشش برند
بخود داری زاهد دین پرست | بلاقیدی رند ساغر پرست
بعیدی که بی قید زنگش نشست | بزهدی که با جنسش جنگ نیست
بهوشیاری می پرستان مست | بافغان دلهای مستان مست
بامید پیران دل کرده سخت | بخواب جوانان بیدار بخت
بعذری که از ضعف پیری دو تاست | بپائی که محتاج دست عصاست
بعجز جوانان شهوت پرست | بصبر حریصان بی باد دست
بپائی حریفی که بی حس شود | بدست کریمی که مفلس شود
بشرمی که عاشق کند بس کبود | بذوقی که خون در کمند بوست
بزلفی که عاشق گره وا کند | بروئی که عارف تماشا کند
بصحرا نشینان دشت عدم | بخلوت گزینان ملک قدم
بکم کرده راهان شهر وجود | بخود ناشناسان بزم شهود
که از جام وحدت دلم گرم کن | درین آتش این آهنم نرم کن
دل سخت در عشق موم شوم | درین کوره دم کن که همچو موم
عمل کن بمس اکسیر این کیمیا | خلاصی از هر غش چون طلا

چو تیغ تحمّل ازم تاب ده | پس از چشمهٔ آتشش آب ده
جلایی ده از زنگ چون خنجرم | پس آنگه نمودار کن جوهرم
دلم را چو آیینه گردی کش | از این سوی رویم بدان سوی کش
خطا کرده رو با تو آورده ام | همه کرده انگار ناکرده ام
خطاهای بیش از حد کرده ام | که تا کردنیهای بد کرده ام
جوانی و مستی و عشق و جنون | کند عقل را کم هوا را فزون
خرد خود فروشی هوا سرکشست | جنون مرکبی تیز و آتشست
بجرم که از تو دوری خطاست | اگر از تو دورم گریزم رواست
اگرچه بجز دوریم پیشه نیست | ولیکن تو نزدیکی اندیشه نیست
تو دانی که حاجت بتقریر ماست | امید کرم عذر تقصیر ماست
بهشیاری از گفتن و خامشی | نه بینم خبری همان بیهشی
همان به که با پرده سازم ساز | ز مستی بمستی گریزم باز
بده ساقی آن باده نور رنگ | که تا عکس بردارد از رخ نور رنگ
بده ساقی آن نور جام قدم | که آیینهٔ دل بردار زنگ غم
بده آن می تلخ شور آل فلک | که از صاف صافش کم از درد نی

ز آتش

ازان می که خون دل آرد بجوش شود هر سر مو ازو در خروش

شرابی ز خون گرمتر همچو روح همان آتش گرم و تر همچو روح

شرابی ز خون گرمتر در مزاج چو جانی سازگارست با هر مزاج

بحفظ صحت می لاله گون ضرورست در تن همچو خون

شرابی که افلاک خمخانه است ازو جام خورشید پیمانه است

ز هر خشت خمخانه این شراب عیان است نور آفتاب

گر این باده از شیشه گردد عیان بچرخ او فتد کاسه آسمان

ور این باده عریان شود از لباس دهد پیرهن بر تن خود قیاس

شرابی بلای خمار را علاج دوای مرضهای بی در علاج

شرابی که آتش زند در دماغ برافروزد از هر سر مو چراغ

بتمکینی از سینه آید برون که معنی ز الفاظ آید برون

میی بحر وحدت ازو در خروش میی خون منصور ازو در بجوش

اگر شیشه زان بدست آورم بمینای گردون شکست آورم

بده جام لبریز کوری غم که پیمانه پر کن غصه کم

صباحست ساقی و مینا تهیست خمارم بخاک دگر ابلهیست

تهی شیشه ها هیچ نالد ز خشت — روان شو که خون در تنم نیست نیست

ز هم کن ز توبه ازین خرقه بست — بزهد و ریا ترک می کافریست

زیانست کی میتوان داد پی — بصد دانه تسبیح یکقطره می

مگو باده کیفیتست از عرض — بگویی که جوهر نباشد عرض

چو فیض الهی بنا هست وهد — بهر خسته شیشه راحت دهد

بیا ساقی آن لای جام الست — که عقل کل از نشاه اوست مست

ازان می که اشیا بدو زنده اند — در و ماه و خورشید تابنده اند

مگر دون چکیده نمی زان شراب — گل داغ ازان می بود آفتاب

بمن ده که خون در تن من فسرد — رگ و ریشه ام پنجه غم فشرد

بسی شمع فکرت بر افروختم — فسانه صفت مغز را سوختم

بسی دانش آموختم ز اوستاد — بسی نکته ها را گرفتم بیاد

بسی بوده ام با کتاب و دعا — بسی زهد ورزیدم و پارسا

بسی در بغل جزودان داشتم — اگر زندیی بد نهان داشتم

گهی در فروع و گهی در اصول — شدم پنجه فرسای امر بوالفضول

چه شبها که در حجره خوابم نبود — چه جا داشت تا غم که آبم نبود

نمی یافتم بهر خوردن فراغ　　شکم سیر می شد ز دود چراغ
ز فقه و حدیث و اصول و کلام　　ز تفسیر و آداب و حکمت تمام
همی جمله یکمغز بشتافتم　　ز هر یک نصیب گران یافتم
گهی نیز در شعر پرداختم　　ز سحر بیان معجزی ساختم
نماز ریا را چگویم که بود　　ندارم همه بر رکوع و سجود
ز بس سوده ام سر بپای امام　　چو مسواک فرسوده گشتم تمام
کنون عمر اینست که در کوی می　　غذایی ندارم بجز بوی می
نگردیدم از اینهمه کامیاب　　سر ماست اکنون و راه شراب
از این پس اگر عمر امان دهد　　بر آنم که می قوت جانم دهد
بمیخانه تا کردی دل کنم　　چو ساغر بمی چشم روشن کنم
بمیخانه ام خدمتی دیگر است　　چو شیشه سرم در ره ساغر است
خوشا صحن میخانه و آن انجمن　　خوش آن سر که افتاده در پای دن
چه بزمست بزم صبوحی کشان　　دهد هر یک از بزم وحدت نشان
صف آرا ز هر جانبی فوج فوج　　بمیدان ساغر سواران موج
می و شیشه با هم بجنگ سخن　　صراحی و ساغر زبان در دهن

کو شیشه کی

نوشتند گر کهکشان صبح ازل را　　بنازم دل دوزخ سینه را
خوشنه کشتی کشد گردش از　　که بر خلق عالم نوشتند راز
شنیدم که بسیار کشتی غرق　　شود غرقه در بحر قعر شگرف
بمیخانه ما همین است فرق　　که دریا درینجا بکشتی است غرق
ازو کام صد بینوا حاصلست　　بلی کشتی باده دریا دلست
بده ساقی آن ساغر پرطرب　　که دارم گروگان می جان بلب
از آن می که از خود خلاصم کند　　بدرگاه میخانه خاصم کند
بسی شد ز میخانه دورم دور　　ز میخانه دورم و نزدیک گور
بود یارب از زندگی برخورم　　بمیخانه بار دگر بگذرم
بیاران میخانه یکدل شوم　　دران بحر چون قطره واصل شوم
بدانجا نشاید رسید از قیاس　　کند عقل از سایه خود هراس
شود خون برهان درین ره سبیل　　درین راه گمراه گردد دلیل
مگر ساقی این راه را سر کند　　چراغ ره از نور می بر کند
عجب نیست ابهام از بحر می　　نوائی که گر خضر آید از نی
دمی گر برآرم نمک فرصت کند　　کرنی خوانده نشتر رفت کند

نوای نیم برد از خود برون		دلم گشت از گریستن سربسر خون
چو گریه بطوفان برانم دهد		کمر کشتی بی لنگرانم دهد
بده ساقی آن مایه ناز را		میی همچو آتش پر آواز را
که مقصود ازین ناله دارم که چیست		دل تشنه خون دارم از دست کیست
کی تشنه این گریه آموخته		چرا این چنین شد نفس سوخته
مرا نوبت شرح این راز نیست		نفس میزنم لیک آواز نیست
بمن کس نگفت و نگویم بکس		همی شاید این راز دانست و بس
١ بیا مایه کامرانی من		هم ای چشمه زندگانی من
دل ما مکن بیش ازین خون بس است		ستم عمرها کردی اکنون بس است
٢ بیاد تو شب زنده داری من		بیا شمع شب زنده داران بیا
دل از جور ساقی سراپا شکست		بجا ماند ساغر دل ما شکست
چه ساقی که دور زمان مست او		بود جان میخواره در دست او
فتد عکسی از روی ساقی بجام		چو ماه نو اندر شفق وقت شام
ز کنج دو چشمش سیه مست ها		نگه میچکد همچو لعل جام می
لبش بسکه گل را خجل میکند		مژه رخنه در کار دل میکند

دهانش

دهان تنگ گرنه از کمرگاه مور / تبسم در او راه کرده بزور
خرد چون دهانش تبسم بگفت / عدم را وجودی با او همه گفت
خطش کرد لب را بهاء از حجسته / چو موران به تنگ شکر بسته
خطش دامن لب که بر کار حسن / دهان نقطه خط پرگار حسن
لب جام می باده را بر ز می / نگاهش چو مستانه افتد بوی
چو پیمانه باز کرد بچنگ / زند شیشه پیمان را بسنگ
چو جام تغافل بها می دهد / ملک تن بخیابان می دهد
نیفتاده عکس رخش در شراب / که شعله فرو برده رنگ در آب
بدستی که او جام می می دهد / دگر ساغر از دست کی می دهم
مرا ساقی از جان برآورده گشت / ز کفر نور ایمان بر آورده است
ز زهد تمام و ز مستی بکام / حرامم حلال و حلالم حرام
بده ساقی آن آبروی مرا / بیمانه ما به [illegible]
که آلایش توبه پاک کند / اگر زهد و رزم بجا نم کند
مغنی کی رفت و مطرب کجاست / رگ تار دل خون نغمه چراست
صبح است ساقی چه دل مرده گشت / شراب آتش چرا افسرده گشت

مغنی نوایی بگو سر کند ز هر چشمه نغمه یک سر کند

بمطرب بگو تا کند ساز کار که باید بمضراب شیرین بکار

مغنی دماغی بمی تازه کن بیک نغمه تاراج جمباز کن

نخستین بیا راه عشاق زن بقلب دل و جان مشتاق زن

بهر غوله نغمهٔ بلند دل و جان مستان در آور به بند

بهر شعبه آوازهٔ تازه کن بصوتی دو عالم پر آوازه کن

شو یک گل نغمه را در کمین چو بلبل ز شاخ نشاطی نشین

بزرگست کی دون و ما کو حکیم زمانیست گهواره ما کو دگیم

نباید ز دونان بزرگی کشید نه از ناکسان طعن دوری شنید

دگر چند ازین ناکسان دم خوریم بزیر فلک تا بکی غم خوریم

درین خانه جایی و زارم گذشت فراق می و میگسارم گذشت

مغنی مگو نغمهای فراق که آتش بجان زد نوای عراق ۱

عراق عرب آرزوی منست ز دجله نمی در سبوی منست

خوش آندم که از دستبرد ثبات بسر بشکنم در کنار فرات

همان ساقی کوثرم ساقی است می مهر او در دلم باقی است

بیا

بیا ساقی از نگه بوصلم رسان   بغم عمر بر بخش و باصلم رسان

ز رنج خمار آنچنانم ضعیف   که در پای پیل است مور ضعیف

اگر قوت می شود یاورم   سلیمان نیارد نشستن برم

کنون عمر باشد که از هجر می   ضعیفی خریدم چو او از

بده می که قوت فزاید مرا   شرابی که از خود رباید مرا

چو من با خودم عالم دشمنست   چو از خود رهم آتشم گلشنست

همان به که بگریزم از خویشتن   که من با خود ایم که دشمن کشم

چو من با خودم از خودم بی نصیب   از آن روز بیمارم بی طبیب

نباشد اگر پرده ره کوی خویش   توان دید یکتای عشق روی خویش

ترا سیل اگر آمدی چشم خویش   نبستی توان دید دیدار خویش

بده می که خود را سبو وا کنم   دمی خویشتن را تماشا کنم

درین تنگ دهلیز هم وا مید   اسیر خودم کرد نفس پلید

کدامی ز خود وارهاند مرا   ازین تنگنا وارهاند مرا

سحر ذوق فکرم ز سر تاج برد   چنان بلندم بمعراج برد

بمانند رفتم برون ز آسمان   نهادم قدم بر سر لامکان

یکی عالمی دیدم از نور پاک | نه از باد و آتش نه از آب و خاک
درو مردمانی ز جان پاک‌تر | وز ادراک از عقل دراک‌تر
نه از ظلمت تن خبر بودشان | نه از تیرگیها اثر بودشان
نه وهم اجلشان نه بیم هلاک | نه رشک و حسد بود نه ترس و باک
ز هر گونه لذت که مستی بخواب | ورا الحا عیان بود چون آفتاب
همه عیش و عشرت درو باشلی | همه عید و نوروز ایامشان
دران ملک یکسر غنا ساختم | بجز دل کسی هیچ نشناختم
فکندم چو سوی خود الحال نظر | همه خاک دیدم که خاکم بسر
کنون در غم و هجر آن عالمم | درین تنگنا سینک ای ابن عم
ندانم چه بود و کجا بود و کی | مگر رهنمایی کند نور می
در آن عالم از ره توان جست باز | بگلگون می سیر توان تاخت باز
بده ساقی از آتشین می کمی | کزین عالم وارهانم دمی
سوی آن وطن راه یابم مگر | که در غربتم سوخت خون جگر
بغربت اسیری و یاری نیست | کسی در وطن انجمن خوار نیست
بده می کزین چاه غربت بلند | برآیم برین بام چرخ بلند

بده می کزین تنگنای هلیر تار / کشم بر سر این نه ایوان قرار

بدان می که تن را کند همچو جان / سبکبار سازد این سر ز بار گران

بجا مانم این بار سنگین خاک / بیفشانم این گرد را در مغاک

ز تحت الثری تا ثریا روم / مگر پله پله ببالا روم

بده ساقی آن جام اندیشه را / بری زاده خلوت شیشه را

بده می که کار از تعلل گذشت / که سیلاب اندیشه از پل گذشت

بکس غیر جنگ و عتابم نماند / سر صلح با آفتابم نماند

خرد خوان فرزانگی میکند / جنون نشئه بی نوائی میکند

خرد را بدل عزم تسخیر ماست / جنون حلقه در گوش زنجیر ماست

خرد گرچه همصحبتی میکند / جنونم ولی نعمتی میکند

اگرچه خرد را ره روشن است / ولی سخت پر سوکسی رفتنست

خرد زیرکی کردن او نیز است / که مقصود را از ره بر درست

جنون را ز عشق است مستی مدد / بده می که زنگ نگیرد خرد

ز افسانه عقل گشتم ملول / بده می که تا وارهم زین فضول

خرد آفت دانه ما شده است / خرد جغد ویرانه ما شده است

بیا ساقی آن جام چون آفتاب | بمن ده که افزایدم آب و تاب
میی ده که روشن شود دل ازو | برافروزد این تیره محفل ازو
میی کز صفا زنگ از دل برست | پر نور زاو شعله خاکستر است
اگر قطره زین شراب کهن | سزاواری از این آتش طور دن
بسنگ افتد لعل نابی شود | بجایی چکد آفتابی شود
تو و زاهد و قصر و حور و بهشت | من و ساقی آن یار نیکو سرشت
هم آغوشی حورت اندیشه است | مرا دست در گردن شیشه است
برو زاهد از بزم ما دور شو | چرا بند مستان تو مستور شو
تو بس خشکی و آتش ما بلند | بترس آتش ما همی گزند
منه دست بر شیشه آب رنگ | کزین شیشه آتش جهد همچو سنگ
ترا باد دشمن همی روزگار | با تلخی باده کاری مدار
بجز تلخی از می ندانی تو هیچ | چو دستار خود در سر این مپیچ
بده ساقی آن آب آتش فروز | همان تخم برانداز اندوه سوز
بده می که در وجد آیم گشت | جوانی و بینوائیم گشت
نسیم گل و بلبل آمد مست | سزد گر شود ثم از نو بدست

درین نوبهاران که عالم خوش است / مرا سینه چون لاله که آتش است
جهانم سراپای دل غم گرفت / که از درد من سخت ماتم گرفت
شبم را بود تنگ صبح امید / چو بر مردم دیده خال سفید
مرا صبح امید شام است و بس / شب تیره را روز نامست و بس
مگر نور می یاور من شود / شب تیره از باده روشن شود
همان صبح کو بر رخ من نفس / طلوع می از شیشه ام صبح بس
مرا گلخن از عکس می گلشن است / شب از پرتو ساغرم روشن است
مباد از میم ساغر زر تهی / که قالب تهی به که ساغر تهی
نماند باقی از عمر کو یکنفس / می باقیم باقی عمر بس
بده ساقی آن جام چون لاله را / گر از خون کنم داغ صد ساله را
بیا ای چمن تو بسامان گل / بروی تو روشن چراغان گل
تو تا در چمن مست بنشسته تری / عیان بود گل را دماغ تری
بیک امشب که با واگرفتی ز باغ / تماشاست گل را صفای دماغ
بهار است ساقی و فصل هواست / اگر گل کند مستی ما رواست
چمن خوش گلستان خوش و گل خوش است / صبا عنبر آگین هوا دلکش است

هوا معتدل همچو طبع کریم
روان آب چون ذهن صاحب حکیم

بگل بخش طبع را که الفت بود
چمن دیده را خانه غیرت بود

گل باغ گویی ز آتش در آب
خورد چون گل ساغر از باده تاب

بهوای گلستان خود در گرفت
که گل دیدم و آتشم در گرفت

چرا آتش اندر بنفشه نکس
گل آتش رخ و بلبل آتش نفس

نسیم گل از عالمم فرد کرد
دل از ناله بلبلم درد کرد

در این دم که بلبل ز گل سرخوش است
گلستان چو رخسار ساقی خوش است

همان به که در پای نماری کنیم
به ساقی خود عشقبازی کنیم

چه بلبل چه گل این چه اندیشه است
گل ساغر و بلبلم شیشه است

مرا از گل چو دامان هر کس بود
گل می بدامن مرا بس بود

چو من سینه از باده روشن کنم
بجای گل آتش بدامن کنم

مریدیم لاابالی و مست
سر زلف ساقی و ساغر بدست

زند باطنم ساغرم بر کمر
سر از خط پیمانه پیچم اگر

که من چاکر پیر میخانه‌ام
ز خونابه خواران پیمانه‌ام

بسی رنج میخانه‌ها دیده‌ام
بسی گرد پیمانه‌ها گردیده‌ام

کنونم که باشد به تاخی نکهت / گل مستی و جوش خون نکهت

بده ساقی آن باده زورمند / که غم را تو اندر رگ و ریشه کند

همان باده کو شیشه روشنگر است / چو مهر تو اندیشه روشنگر است

بخندان گل ساغر از باد دست / بنالان بر شیشه هزاران مست

بجوی باده تا مست و مستانه شوی / بر افروز رخ تا گلستان شوی

نه کار می نیکو سربلندی کند / بهل زلف را تا کمندی کند

بیا زرای یار از مژگان بناز / ز چشم سیه کن در فتنه باز

در آتش نشیند گل از روی تو / پریشان شود سنبل از موی تو

لبت چون به پیمانه لاله کرد / ازین تنگ لب غنچه نخاله کرد

بی بوسه آن لبان تحجاب / دهان غنچه کرده است جام شراب

میان شیشه کو حالی افتاده است / که از هجر روی تو جان داده است

حباب شور مستی از تو در بزم نیست / که ناموس مهوش و مست مست

چو عشاق کوی تو را بنده ام / من از هر که پرسی جگر خون ترم

مرا از تو کافی بود نام تو / که هم وصل جویند و هم کام تو

منم عاشق اما نه چون هر کسی / ز کس تا بکس فرق باشد بسی

شبانگه دلم غرق خوناب بود — به پهلوی من بخت در خواب بود

سرم بالش غصه را رنج ده — برم بستر درد را داغ تن

نه بودم نه از آشنا هیچکس — نه آمد شدِ کس بغیر از نفس

نه محرم که درد دلی سر کنم — نه آهی که زو آتشی بر کنم

جهان سیل اشکی بهم یافت است — که طوفان ز نم بس بکشتی نشست

خیال تو آمد فرا یاد من — بچرخ برین رفت فریاد من

خیال تو کردم گلستان شدم — بیاد لبت مست و مستان شدم

بدینسان جدا از تو در تاب و تب — بسر روز گردد شود روز شب

بشب با تو دستم بدامان بود — چو پیدا از اشکم گریبان بود

کی آسایشی رو نماید بچشم — که مرگ آمد و خواب نا بچشم

سحر چون بیاد تو افتد دلم — قیامت که غم شود منزلم

سر از خواب با آه بر کنم — نه بینم ترا خاک بر سر کنم

بیا ساقی از روی احسان و کرم — فشان بر من از آتش می نمی

بهم بر زن اوراق ورنامه ام — در آتش فکن رخت و عمامه ام

بشو ز آب می دفتر دانشم — که خاک عدم بر سر دانشم

ایا

زبانم ز گفتار خاموش باد — همه خواندهایم فراموش باد

نگاهم سر زلف جادوی تست — شنفتم اشارات ابروی تست

تو ای مدعی گرچه فرزانه — ولی از وفا سخت بیگانه

ترا به ز معشوق واسوختن — همان چشم بر دیده را دوختن

اگر گاه هنگامه زن زود دست — در آتش نشستن کار هر دود نیست

ترا دود آتش مشوش کند — کجا وصل آتش ترا خوش کند

تو بینی که آتش بسوزد همی — نه بینی که چون برفروزد همی

اگر آتشی آتشت خوش فتد — وگر خود خسی شعله بر خس فتد

اگر ز آتشت میل شد سودها — بیا بگذر از بود و نابودها

بیا جام عافیت را بده — در آتش روی پنبه با خود مبر

بده ساقی آتشینه جام را — پدید آور پخته و خام را

که بینم درو عکس رخسار خویش — برافشانم از خویش آثار خویش

برون در زمن گرد اوصاف من — نماید بمن چهره صاف من

برافکن دمی پرده من ز پیش — که من مردم از شوق دیدار خویش

دگر بار عشقم جوان کرده است — زمین را آسمان کرده است

برون بردم از خانه رخت مجاز حقیقت بمن در کند دست باز

بذوق غم و فکر افتاده ام بعشق حقیقی در افتاده ام

ندانم زبهر که دم میزنم که دنیا و عقبا بهم میزنم

جرمی ز بخت در جام دل ساقیم که نه انفسی ام نه آفاقیم

زمی شاده دیگرم در سر است مگر ساقیم ساقی کوثر است

علي ولي شاه دنيا و دين

كليد در باغ عين اليقين

دگر در سرم ذوق مستی فتاد هوای می و می پرستی فتاد

ز شادی ندانم کجا میروم که چون بوی گل بر هوا میروم

سعادت ز بختم شرف میبرد که شوقم بخاک نجف میبرد

نهاده مگر بار ره اخترم که راه نجف می سپارد سرم

نجف شد کلیم مرا کوه طور مزن کو بمن کعبه چشمک ز دور

زرشکم نپرد چرا آسمان که هستم نجف را سگ آستان

براهی مرا پای شوق آشناست که نعلین مهر و مهم زیر پاست

نه این ره بزودی و زیبا سرم درین ره براه خدا میروم

سلخ یوم [illegible] شهر ذیقعده سنه ۱۰۳۰ جلوس الله محمد [illegible] خلد الله ملکه و سلطانه

این نسخه دلگشا [illegible] رحمة الله علیه [illegible] الله [illegible]

نسخه جامع اخلاق شیخ [illegible] شیخ محمد [illegible]

احسنه الله تعالی فی الدنیا والآخرة بخط فقیر حقیر [illegible]

در دار الخلافه حضرت شاه جهان آباد در دولت خانه

[illegible] غازی اختتام پذیرفت

الحمد لله علی ذلک حمداً کثیراً